



السلامة



داستانک های حدیثی اقتصادی

مؤمن دارا، مؤمن ندار



سازمان اوقاف امور خیریه
معاونت فرهنگی و اجتماعی

داستانک های حدیثی، اقتصادی

مؤمن دارا و مؤمن ندار

ناشر: معاونت فرهنگی و اجتماعی سازمان اوقاف و امور خیریه

تهیه و تدوین: مجتمع فرهنگی پژوهشی اوقاف

نویسنده: مصطفی پورنجاتی

تصویرگر: احسان چراغی ایرانشاهی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات اوقاف

قطع: خشتی

نوبت چاپ: زمستان ۱۳۹۲

شمارگان: ۵،۰۰۰ نسخه

قیمت: ۴۰۰۰ تومان

سایت سازمان: www.awqaf.ir

سایت معاونت: www.mfso.ir

سایت مجتمع: www.mfpo.ir

آدرس: تهران، خیابان نوفل لوشاتو، سازمان اوقاف و امور خیریه، معاونت فرهنگی و اجتماعی

آدرس مجتمع: قم، خیابان جمهوری، کوچه ۱۸، پلاک ۴۸

مجتمع فرهنگی پژوهشی معاونت فرهنگی و اجتماعی

سازمان اوقاف و امور خیریه

تلفن: ۰۲۵-۳۲۹۳۶۰۴۲ - ۰۲۵-۳۲۹۳۶۰۴۳ - ۰۲۵

غیر قابل فروش

اهدایی معاونت فرهنگی و اجتماعی
سازمان اوقاف و امور خیریه

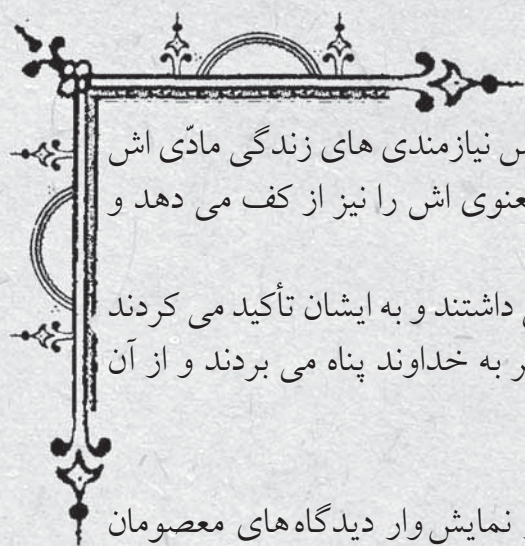
- ۸ جهادی به نام کار!
- ۱۰ برایت دعا نمی کنم!
- ۱۲ محمد (ص) هم از او بیزار است!
- ۱۴ به اندازه «بود» باید «نمود»!
- ۱۶ چراغی که به خانه رواست ...
- ۱۸ زینتی از طرف خدا ...
- ۲۰ یک اشتباه ...
- ۲۲ همین جا سجده کنم!
- ۲۴ نمی گذاشتم اینجا دفن شود ...
- ۲۶ نان از عمل خویش خورد ...
- ۲۸ آتش؛ هرگز!
- ۳۰ فرزند زمان خویشتن باش ...
- ۳۲ چهره تو، حجت موجه ماست ...
- ۳۴ این کم، بسیار است!
- ۳۶ مؤمن دارا ...
- ۳۸ راه میانی ...
- ۴۰ مؤمن ندار ...
- ۴۴ چانه زنی ...
- ۴۶ به خودت برس برادر!
- ۴۸ دعا بفرماید ...
- ۵۰ این لباس، زاهدانه نیست ...
- ۵۲ این خرما، خوردن دارد!
- ۵۴ با هم باشید تا بمانید ...
- ۵۶ مسابقه ...
- ۵۸ وقتی پولدارها ضرر می کنند ...

مقدمه

نگاه دین به زندگی انسان، جامع است و همه نیازها، خواست‌ها و ویژگی‌های جسمی و روحی او را دربرمی‌گیرد. اما به نظر می‌رسد ذهنیت ما مسلمانان از آموزه‌های تعالی بخش قرآن و عترت، همسو و هماهنگ با آن جامعیت نیست. گاه زندگی با عزت در دنیا را نافی طلب آخرت، و گاه تذکر آخرت را متضاد توجه کردن به دنیا می‌دانیم. اینجاست که شاید دچار تعجب و حیرت شویم از تأکیدات فراوان و پررنگ خداوند متعال در قرآن، و به تبع آن از زبان پیامبر خدا (ص) و جانشینان معصوم او بر اهمیّت «توسعه اقتصادی» و نقش بارز آن در بنا نهادن جامعه‌ای آرمانی. موضوعی که در شمار مسلمات کتاب و سنت است.

جست و جو در متون اسلامی در این زمینه، نشان می‌دهد که اسلام در پرداختن به مسائل و مباحث مربوط به توسعه اقتصادی، از همه مذاهب و مکاتب دیگر پیشی گرفته است. اسلام، پدیده ثروتمندی جامعه را از نعمت‌های خداوند برای انسان قلمداد می‌کند و مردم را برمی‌انگیزد که این نعمت را پاس دارند و نیز از ایشان می‌خواهد که ثروت را در مسیری که به تکامل آنان می‌انجامد، به کار گیرند. در این نظرگاه، ثروت بهترین یاور تقوا و خودسازی است که رادمردی را آشکار می‌سازد؛ کاستی‌ها و عیب‌ها را می‌پوشاند؛ آرامش و ثبات درون را در پی می‌آورد؛ پاداش کسی را که از آن به نیکی و درستی بهره‌برد، افزون می‌کند؛ و در یک کلام، مایه پایداری دین و دنیا است. در این رهگذار، قرآن کریم مردم را برمی‌انگیزد که با کار و تلاش پیوسته، زمین را آباد کنند و از ایشان می‌خواهد که موهبت‌ها و برکت‌های زمین را آن‌گونه که برای زندگانی ابدی شان سودمند باشد، به کار گیرند.

پیشوایان و راهبران بزرگ اسلام، پیشگامان عرصه توسعه اقتصادی بودند. احادیث برجای مانده از



معصومان (ع) در مجموع، بر این حقیقت دلالت می کنند که هر کس نیازمندی های زندگی مادی اش را برطرف نکند و از پس تأمین دنیای خویش برنیاید، زندگانی معنوی اش را نیز از کف می دهد و جهان آخرتش را هم تأمین نمی کند.

رهبران این دین و امامان پاک، مردم را از بلای بزرگ فقر برحذر می داشتند و به ایشان تأکید می کردند که در ورطه واپس ماندگی اقتصادی نیفتند؛ و خود، از مصیبت فقر به خداوند پناه می بردند و از آن بزرگ برتری می جستند.

✱

اثر پیش رویتان، «مؤمن دارا، مؤمن ندار» شامل واگویه داستانی و نمایش وار دیدگاه های معصومان علیهم السلام است در زمینه تشویق به کار، اهمیت توجه به ساماندهی دنیا و امور مادی و رفاهی، و نگاه صحیح و دور از افراط و تفریط به ثروت و دارایی و برخورداری که با توجه به نامگذاری سال ۱۳۹۲ به نام حماسه سیاسی، حماسه اقتصادی و در راستای تحقق بخشیدن به منویات مقام معظم رهبری حضرت آیت الله العظمی امام خامنه ای (مدظله العالی) خدمتتان تقدیم می گردد. متن احادیث از کتاب «توسعه اقتصادی بر پایه قرآن و حدیث» که آیت الله ری شهری و محققان مؤسسه علمی - فرهنگی دارالحدیث گرد آورده اند انتخاب و در بازنویسی، فضای داستانی آن گسترش یافته است اما هیچ تغییری در محتوای کلام معصومان (علیهم السلام) داده نشده است. منابع روایات نیز در پانوشتها آمده است. در نگارش این اثر، همواره کتاب «داستان راستان» در نظر مؤلف محترم بوده بنابراین بجاست یاد شهید بزرگوار و مبلغ بزرگ و راستین اسلام ناب، آیت الله مرتضی مطهری را گرامی بداریم که راه های نو در ترویج دین را پیش روی همگان گشود. در پایان از مؤلف ارجمند و مؤسسه علمی - فرهنگی دارالحدیث تشکر و قدردانی می نمایم.

معاونت فرهنگی و اجتماعی

سازمان اوقاف و امور خیریه

جهادی به نام کار!

در گوشه ای از میدان، یکی از آن‌ها دهانش باز مانده بود، دیگری چشم‌هایش گرد شده و سومی، در سکوت غرق تماشا بود. خیره مانده بودند به جوانی که داشت شترهایی تنومند و عظیم‌الجثه را حرکت می‌داد. گویی رشته کوهی به راه افتاده باشد. محو بازوهای ستبر و اندام چالاکش بودند؛ و خیره به شترها که انگار پاهایشان زمین را می‌شکافت. گرد و خاک، دوروبر شترها به هوا می‌رفت. یکی از آن مردان به خود آمد و به بقیه گفت: چه پهلوانی ست این جوان!... بیایید پیش محمد (ص) برویم و او را نشان دهیم. شاید به کاری بهتر دعوتش کند که برای دنیا و آخرتش خیر باشد. حیف است او با این زور بازو و سرحالی، شتر بدواند!

نزد پیامبر، یکی از آن‌ها با دست به طرف جوان اشاره کرد و گفت:

رسول الله! اگر این جوان، زور بازو و شترهای عظیمش را در راه خدا به کار می‌گرفت، بهتر نبود؟ محمد (ص) جوان را که هیکلی همچون ورزشکاران داشت، صدا کرد. او شترها را به حال خود رها کرد و آمد. با لبخند شیرین پیامبر روبه رو شد. پیامبر، بعد از سلام پرسید:

با این شترها قصد داری چه کنی؟

یا رسول الله! کار می‌کنم که زن و فرزندانم محتاج مردم نباشند. مقداری هم بدهی دارم که با درآمد این کار می‌پردازم.

جز این هم قصدی داری؟

نه. قصد دیگری ندارم.

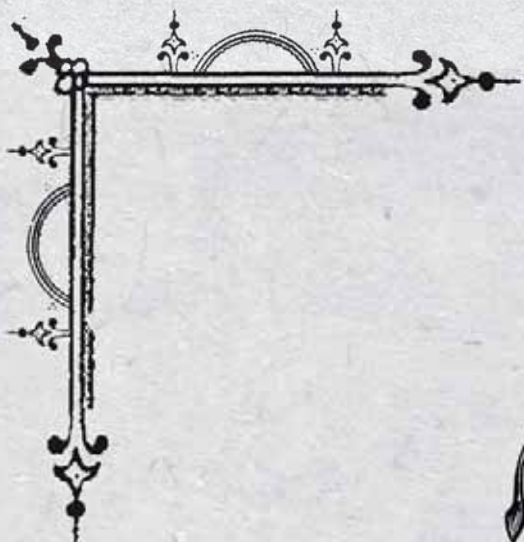
پیامبر بار دیگر با روی خوش به او نگاه کرد. وقتی جوان متوجه شد پیامبر کار دیگری ندارد، خداحافظی کرد و به طرف شترها دوید.

مرد آهسته کشید و گفت: «ولی حیف! چه فایده! اگر اینهمه قدرت و آن شترها را برای خدا به کار می‌انداخت، چقدر خوب بود! حیف!».

محمد (ص) جواب داد:

اگر راست گفته باشد، مثل رزمنده اجر دارد؛ و مثل کسی که حج و عمره به جا می‌آورد. در چشم‌های مردان، حیرت نقش بست. جوان و شترهایش، به سمت افق در حرکت بودند.*

*رک: دعائم الإسلام: ۲/ ۱۴/ ۷، عوالی الالکی: ۳/ ۱۹۴/ ۸، توسعه اقتصادی بر پایه قرآن و حدیث، ج ۱/ ۳۰۱/ ۱۷۷



برایت دعا می کنم!

با خود فکر می کرد:

وقتی می خواهی از کسی پول قرض بگیری، باید گردنت را کج کنی، لحن التماس به صدایت بدهی؛ شاید قبول کند، شاید نه! کار می کنی که دستت پیش کسی دراز نباشد، ولی پولدار جماعت رحم ندارد؛ کار زیاد می خواهد با دستمزد کم. بیگاری محض. خدایا! خودت هیچ کس را محتاج خلق روزگار نکن! به دلش افتاد با کسی درد دل کند. بارها پیش او آرام شده بود. مثل اینکه آب سرد روی آتش بریزد. به سمت خانه امام صادق (ع) حرکت کرد.

فدایت شوم!... از خدا بخواه که مرا از خَلقش بی نیاز کند!

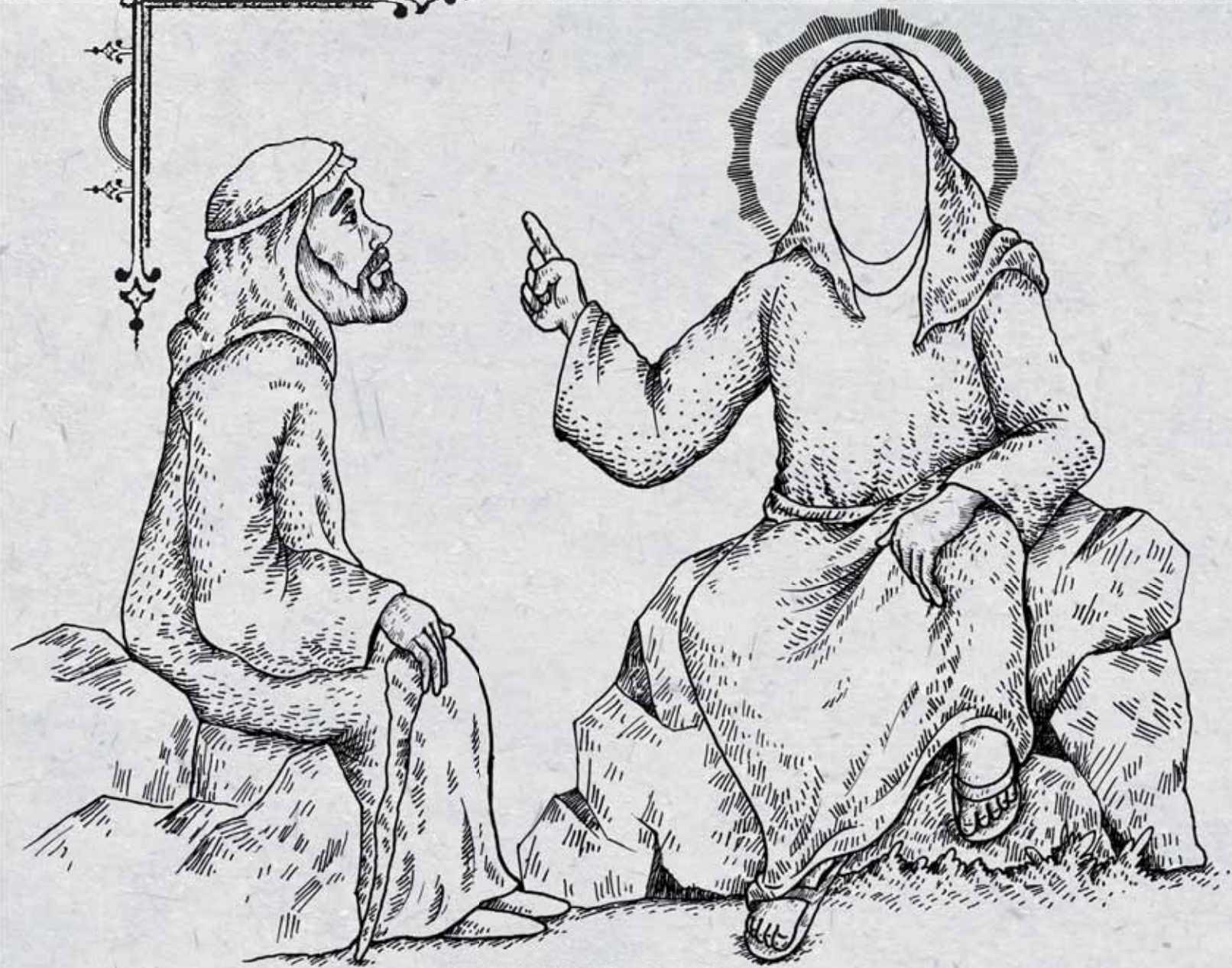
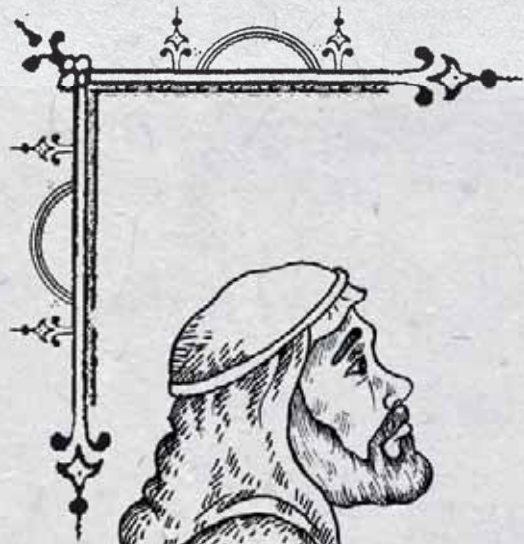
شک نداشت که این خواسته، به واسطه دعای امام (ع)، از هم اکنون برآورده شده است. مگر می شود او دعایی کند و مستجاب نشود؟! هرگز!

امام، با متانت فرمود:

قطعا خداوند روزی هر کس را که بخواهد، به دست هر کس که بخواهد، مقدر فرموده است؛ اما... به محض اینکه شنید «به دست هر کس که خواهد...» پشت کمرش درد گرفت. احساس کرد مغزش از کار می افتد. «پس دعا برای خواسته من چه می شود؟!...» فقط توانست بقیه جمله امام را بشنود؛ بدون فکر! سریع، جمله را از اول در ذهنش مرور کرد و به ادامه اش گوش داد:

قطعا خداوند، روزی هر کس را که بخواهد، به دست هر کس که بخواهد، مقدر فرموده است؛ اما از خدا بخواه تو را از حاجت به فرومایگان و آدم های پست، بی نیاز کند. التهابش فروکش کرد. این دعا را، به اجابت نزدیک تر می دید.*

*رک: الکافی: ۲ / ۲۶۶ / ۱، توسعه اقتصادی بر پایه قرآن و حدیث: ۱ / ۲۲۹ / ۳۹۷



محمد (ص) هم از او بیزار است!

وقتی شنیدند محمد (ص) دربارهٔ تصمیمشان چه گفته، یکی از جا بلند شد؛ یکی تسییح از دستش افتاد؛ یکی با کف دست زد به پیشانی؛ و دیگری لب هایش را گزید و به سر زد؛ و دیگری... و دیگری... .

ماجرا برمی گشت به زمانی که آیهٔ تازه نازل شده، به گوش آن ها هم رسیده بود:

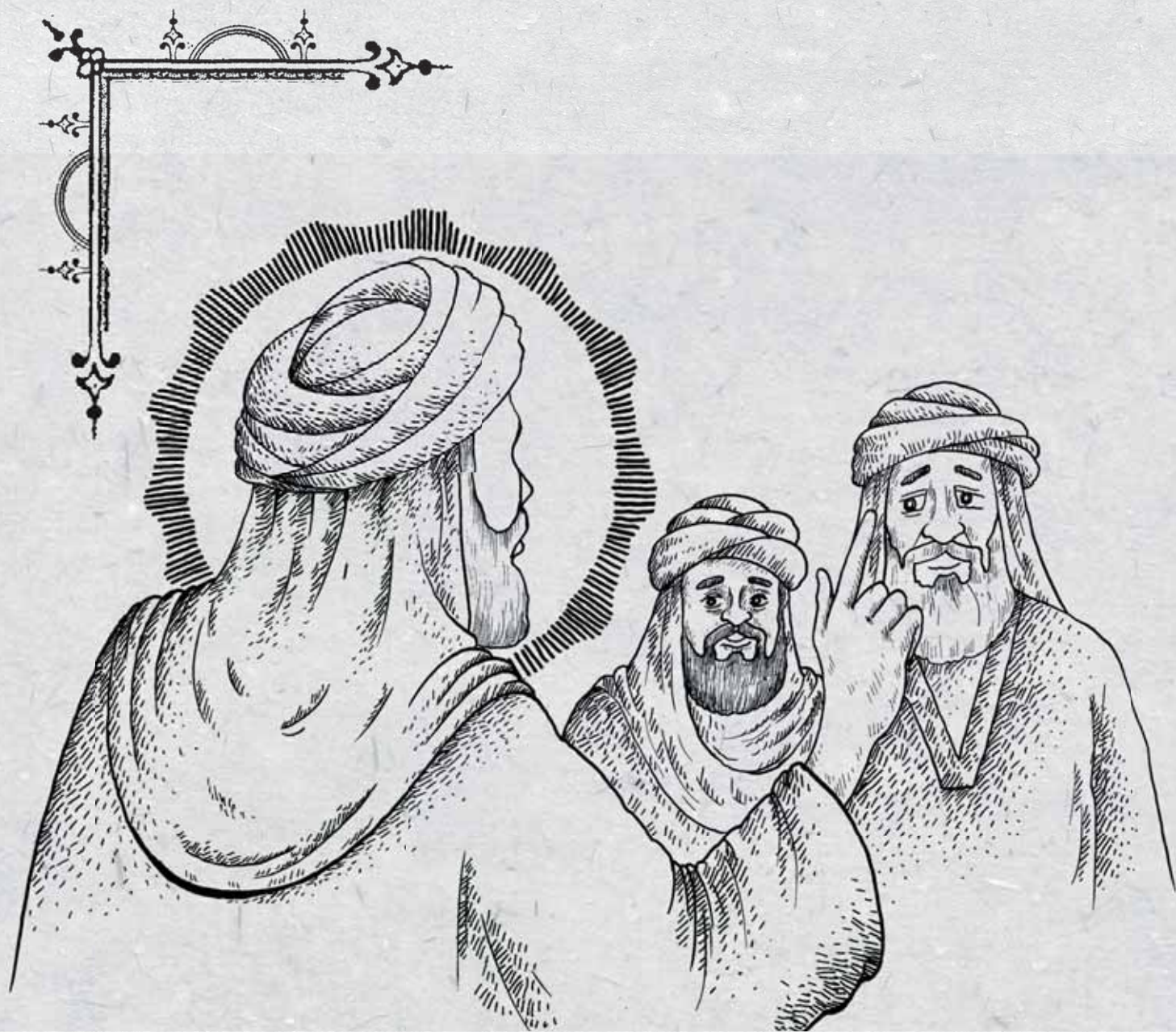
«هر که از خدا پروا کند، برای او راه بیرون شدن [از هر دشواری و اندوهی] پدید آورد* و او را از جایی که گمان ندارد، روزی می دهد»*

از همان روز با هم قرار گذاشتند که کار، بی کار! می نشینیم توی خانه. چه کاری بهتر از عبادت؟! بفرما... این هم آیه! قولنامه محکم تر از این؟ چرخ زندگی را خودش می چرخاند!

وقتی پیامبر (ص) باخبر شد، گفت: من، بیزارم از کسی که می گوید: اللهم ارزقنی (خدایا! روزی بده!)، ولی بعد پی روزی نمی رود.**

و من یتق الله يجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لایحتسب (طلاق: ۲ و ۳).

**ترک: عوالی الالکی: ۲ / ۱۰۸ / ۲۹۶، توسعه اقتصادی برپایه قرآن و حدیث: ۱ / ۲۲۵ / ۳۸۹

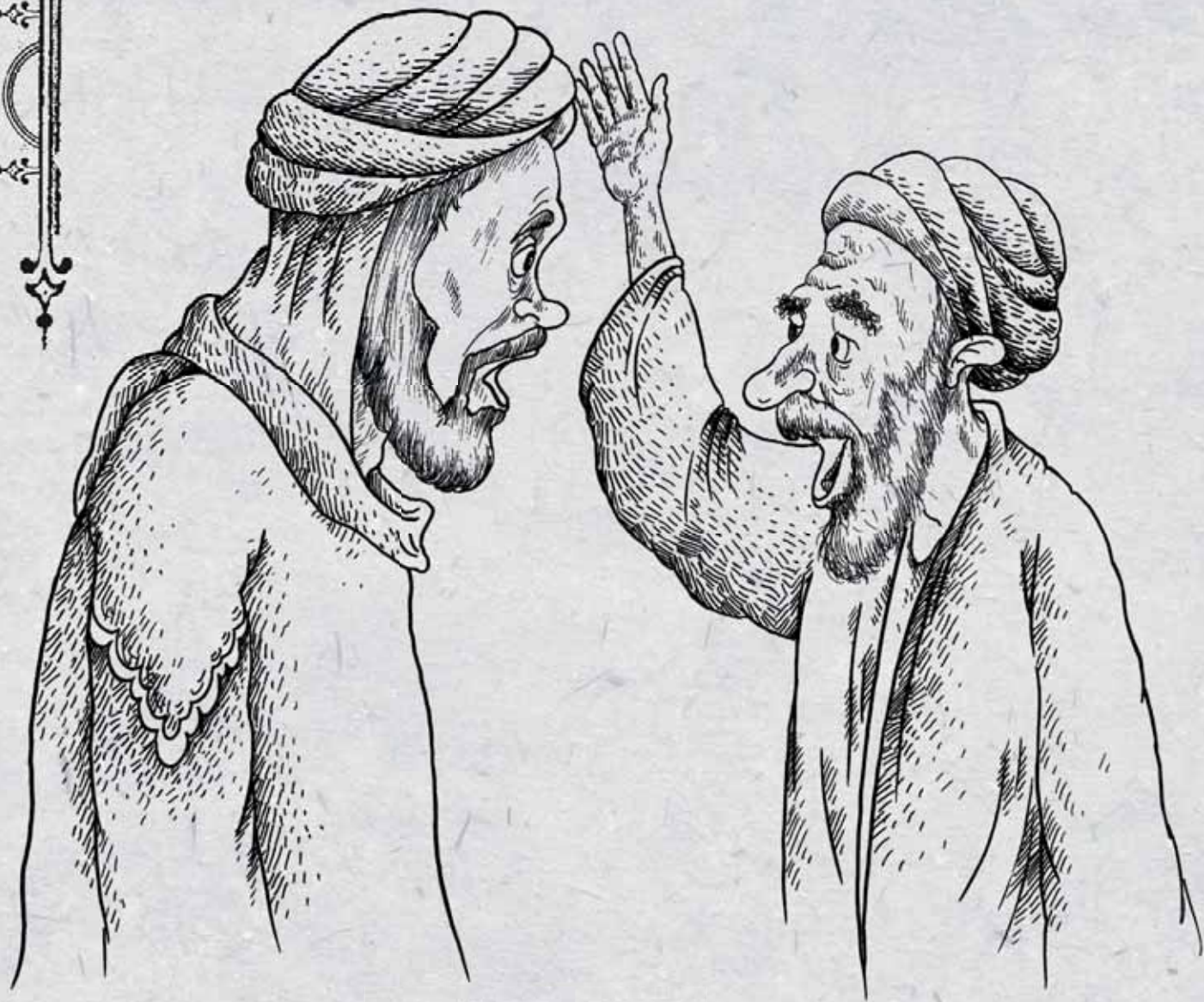


به اندازه «بود» باید «نمود»!

انگشت گذاشت روی لبش و با قیافه ای متفکر گفت: مطمئنی امام این جور گفت؟ مگر می شود آدم بی چیز، اسراف کند؟! سماعه گفت: «تو چه فکر می کنی جناب دانشمند! می شود یا نمی شود؟». ما را دست انداخته ای؟!... اصلاً خودت بگو که با او حرف زده ای! سماعه گفت:

داشتیم با امام صادق (ع) بحث می کردیم درباره واجب بودن زکات بر کسی که می تواند بخشی از هزینه اش را تأمین کند. راستش من هم مثل تو تعجب کردم وقتی شنیدم امام گفت: «چه بسا فقیری که بیشتر از دارا، اسراف می کند». پرسیدم: مگر می شود فقیر، بیشتر از دارا، اسراف کند؟!... امام جواب داد: دارا، از چیزی که "دارد" خرج می کند؛ فقیر، از چیزی که ندارد. مرد، ابروهایش باز شد و دوباره، انگشت بر لب گذاشت.*

*ر.ک: الکافی: ۳ / ۵۶۲ / ۱۱، توسعه اقتصادی بر پایه قرآن و حدیث: ۱ / ۳۴۹ / ۶۲۶



چراغی که به خانه رواست...

هر روز این آیه ها را در ذهنش مرور می کرد:

و انفقوا مما رزقناکم *

لن تنالوا البر حتی تُنفقوا مما تُحبون... **

آیه ها را که با خود می خواند، انگار خون در بدنش می دوید. نفس عمیق می کشید و سبک می شد. چقدر سر حال می آمد! بعد به برنامه سالانه اش برای کسب درآمد و هزینه کردن و صدقه به نیازمندان فکر می کرد. اما هنوز از درستی برنامه اش مطمئن نبود. رفت تا اوضاع مالی اش را با امام محمد باقر (ع) در میان بگذارد و مشورت بگیرد:

من در کوهستان زمین دارم. اجاره داده ام به سالی سه هزار درهم. از این سه هزار درهم، دو هزارش را گذاشته ام برای مخارج خانواده ...

وقتی می خواست ادامه جمله اش را بگوید، عجب حال خوبی داشت:

... و هزار درهم را صدقه می دهم.

منتظر بود حجت خدا تبسم کند و بگوید: «آفرین!». یا حتی در آغوشش گیرد! به ذهنش رسید انگیزه اش برای صدقه دادن را، با قرائت آن آیه ها توضیح دهد. ولی چیزی نگفت. امام محمد باقر (ع) فرمود: اگر آن دو هزار درهم، همه نیازهای سالانه خانواده ات را تأمین می کند، واقعا خوب فکری کرده ای! همان قدر پاداش برده ای که کسی از وصیت به کار خیر، می برد.

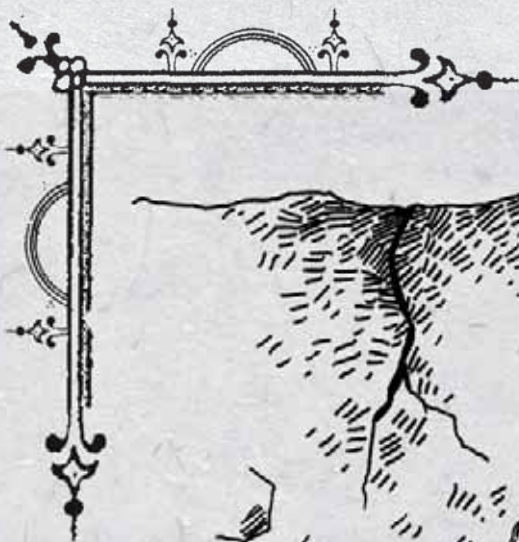
وقتی برمی گشت، دوباره یاد آیه ها افتاد؛ بعد به یاد آورد: «اگر آن دو هزار درهم، همه نیازهای سالانه خانواده ات را تأمین می کند، واقعا خوب...». به مصرف خورد و خوراک سال فکر کرد؛ به لباس، رفت و آمدها و با خود گفت: باید از این خرج ها مطمئن شوم؛ بعد با خیال راحت صدقه بدهم.

یک بار دیگر، با دقت هزینه های زندگی اش را مرور کرد. ***

* از آنچه به شما روزی داده ایم، انفاق کنید (منافقون: ۱۰).

** هرگز به نیکی نمی رسید تا زمانی که از آنچه دوست می دارید انفاق کنید (آل عمران: ۹۲).

*** رک: الکافی: ۲/۱۱/۴، توسعه اقتصادی بر پایه قرآن و حدیث/ ۱/ ۳۴۴/ ۶۱۷



زینتی از طرف خدا

شرمنده شدم. فکر نمی کردم این طور بشود.
چرا؟... مگر چه شده؟
مرد نگاهی به لباس های خودش کرد و گفت:
رفته بودم پیش پیامبر.
خُب... بعد؟

این لباس هایی که الان می بینی، تنم نبود. پیراهن کهنه ای بود از کرباس. متوجه شدم محمد (ص) دارد به لباسم نگاه می کند. پرسید: مالی داری؟ گفتم: بله. گفت: چه داری؟ گفتم: خدا به من شتر و گوسفند و اسب و چند بنده عطا کرده. پیامبر پیشانی اش باز شد. دوباره به لباسم نگاه کرد. گفت: حالا که خدا به تو مال عطا کرده، باید نشانه نعمت و کرامتش بر تو دیده بشود.

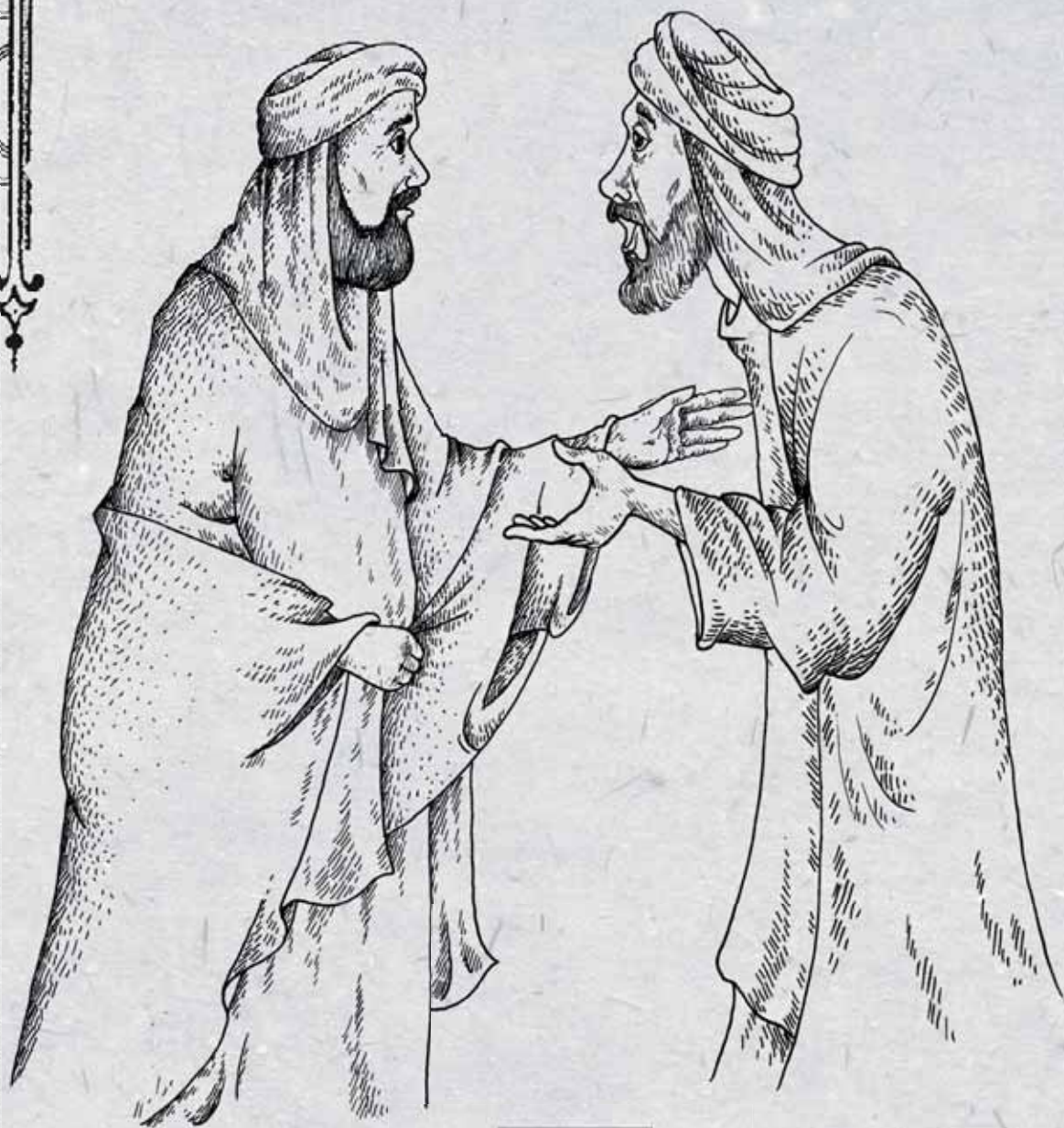
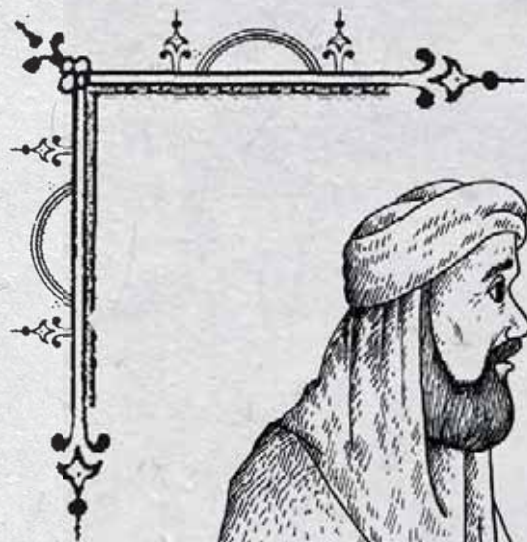
عجب!... پس منظورش را متوجه شدی!

همان موقع بود که شرمنده شدم.

چه حرف بجایی و هب! مگر نه؟...

بعد خیره شد به قبای خَز بر تن دوستش و ادامه داد: می بینم خوب به حرف محمد گوش داده ای!...
این قبا خیلی به تو می آید!*

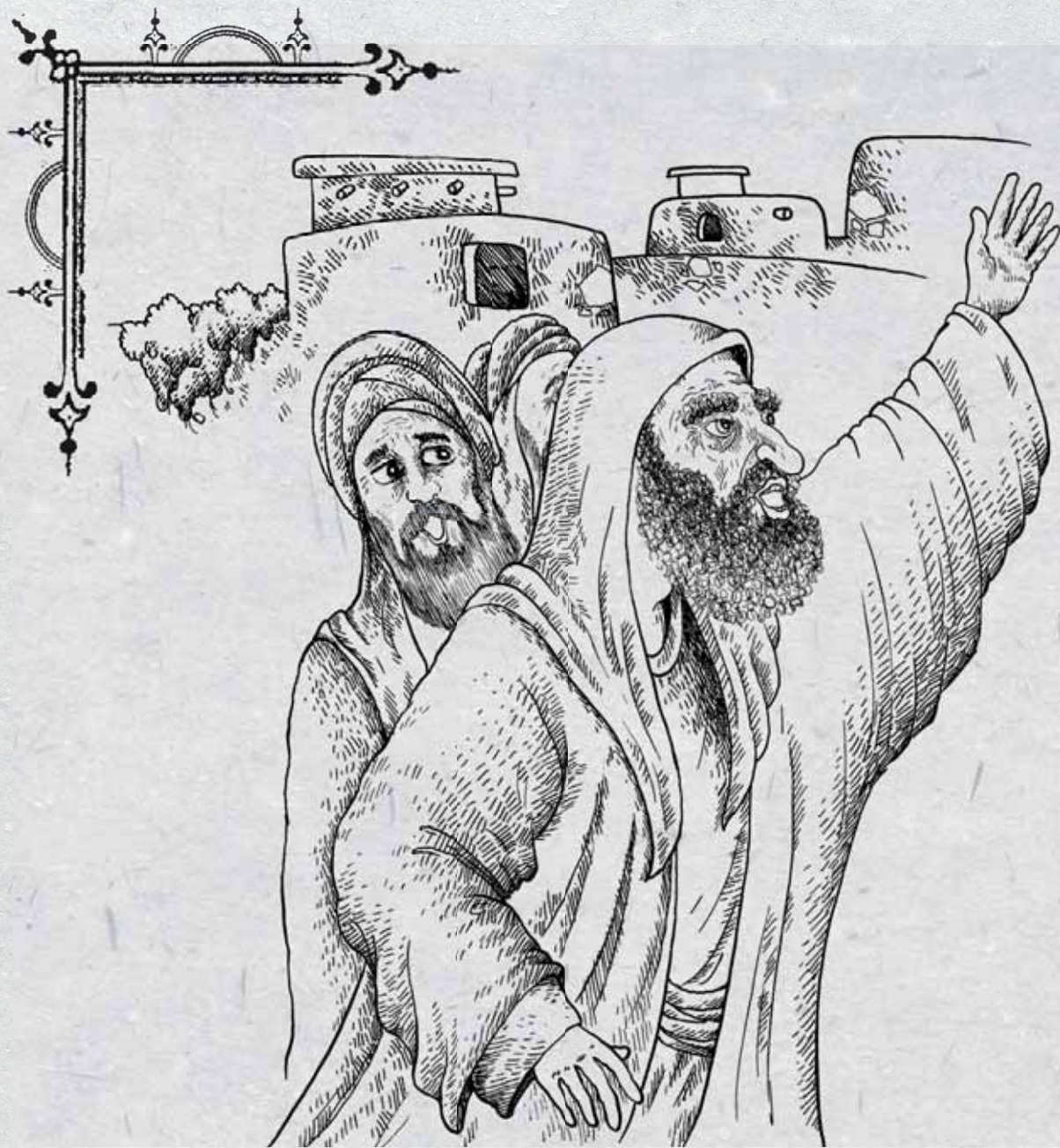
*ر.ک: سنن أبی داود: ۴ / ۵۱ / ۴۰۶۳، ۶۰۹، توسعه اقتصادی بر پایه قرآن و حدیث: ۱/۳۸۵/۷۰۰.



یک اشتباه

می خواهی دنیا نصیبت شود برای چه؟
امام صادق (ع) پرسید. اطرافیان مرد فکر کردند امام به زودی او را سرزنش خواهد کرد. خودش به امام گفته بود: «قسم می خورم ما پی دنیا می گردیم؛ پی پول». امام پرسید «می خواهی دنیا نصیبت شود برای چه؟». در جواب ابی عبدالله (ع) گفت:
برای خانواده ام... می خواهم تأمینشان کنم... دوست دارم با فامیل، ارتباط داشته باشم... صدقه بدهم... حج و عمره به جا بیاورم.
دوروبری ها بی هیچ حرفی، فقط گوش می کردند. «یعنی تکلیف این مرد چه می شود؟!»
امام صادق (ع) فرمود:
این دنیاخواهی نیست؛ آخرت خواهی ست.*

* ر.ک: الکافی: ۱۰/۷۲/۵، تهذیب الأحکام: ۹۰۳/۳۲۷/۶ توسعه اقتصادی برپایه قرآن و حدیث: ۱۱۹۳/۶۶۷/۲.



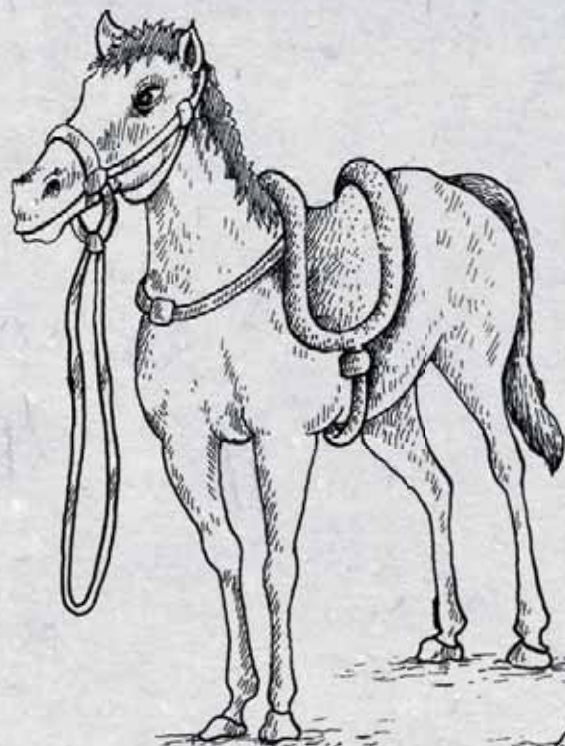
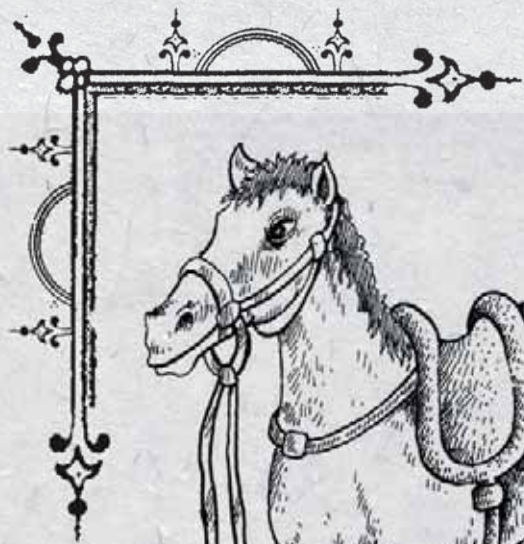
همین جا سجده کنم!

کنجکاو شدم. می خواستم بدانم ابی عبدالله (ص) زیر لب چه می گوید. ولی شرم داشتم که نزدیک تر شوم. مایل شد به طرف قبله. یعنی چه؟!... چه می کند؟! از اسب پیاده شد!... رفت به سجده! چه سجده ای!... طولانی! بعد، گونه راستش را به خاک چسبانده... و همچنان ماند... بلند شد، ذرات خاک را از صورت پاک کرد و سوار اسب شد.

تعجب کردم. پرسیدم: فدایت شوم! تا حالا ندیده بودم چنین کاری کنی! اسحاق! به یاد نعمتی افتادم؛ نعمتی که خدا به من داده... اسحاق! وقتی خدا به بنده اش نعمتی بدهد و او سجده شکر به جا آورد، خدا در دنیا و آخرت، نعمت های بیشتری به او عطا می کند.

اسحاق یاد خوبی های همسرش افتاد؛ دلش خواست همان جا سجده کند.*

*رک: مکارم الأخلاق: ۱ / ۵۶۵ / ۱۹۵۷، بحار الأنوار: ۸۶ / ۲۰۷ / ۲۰، توسعه اقتصادی برپایه قرآن و حدیث: ۱۱۲۴/۶۴۵/۲.



نمی گذاشتم اینجا دفن شود

«اگر به من خبر داده بودید، اجازه نمی دادم او را کنار مسلمان ها دفن کنید!...»
این کلام، مثل شوک بود: بیدارکننده!

*

مراسم دفن تمام شد. خاک و غبار، از اطراف گور بلند می شد و بر لباس های زن و بستگانش می نشست. زن به قبر نگاه می کرد. قطره های اشک از چشمش می افتاد و خاک را گل می کرد. چشمش افتاد به دختر پنج ساله و پسر هشت ساله اش. پسر با چهرهٔ اخمو، کمی دورتر، به تنهٔ درختی تکیه داده بود. پاهایش را در شکمش جمع کرده بود و از جا تکان نمی خورد. حدس زد پسر، فهمیده رفتن پدر به مسافرت طولانی یعنی چه. دختر، دنبال بچه های دیگر می دوید و به سنگ قبرها که می رسید، از روی آن ها پرش می زد. زن فکر کرد: شوهرش نه پس اندازی باقی گذاشت، نه ملکی، نه هیچ دارایی دیگری برای زندگی او و بچه هایش!... هیچ!... آیندهٔ آن ها چه می شود؟!
خبر فوت مرد، به گوش پیامبر رسید. میان آن همه فکر و خیال و نگرانی زن، کلام پیامبر مثل نسیمی از آسمان بود. مثل مرهم، نوازشگر؛ و مثل شوک، بیدارکننده! عده ای را به فکر فرو برد و باعث شد به حال متوفا تأسف خورند. پیامبر (ص) فرمود:
اگر وضع او را به من خبر داده بودید، اجازه نمی دادم کنار مسلمان ها دفنش کنید!... کودکانی خردسال را رها کرده تا دست نیاز پیش مردم دراز کنند!*

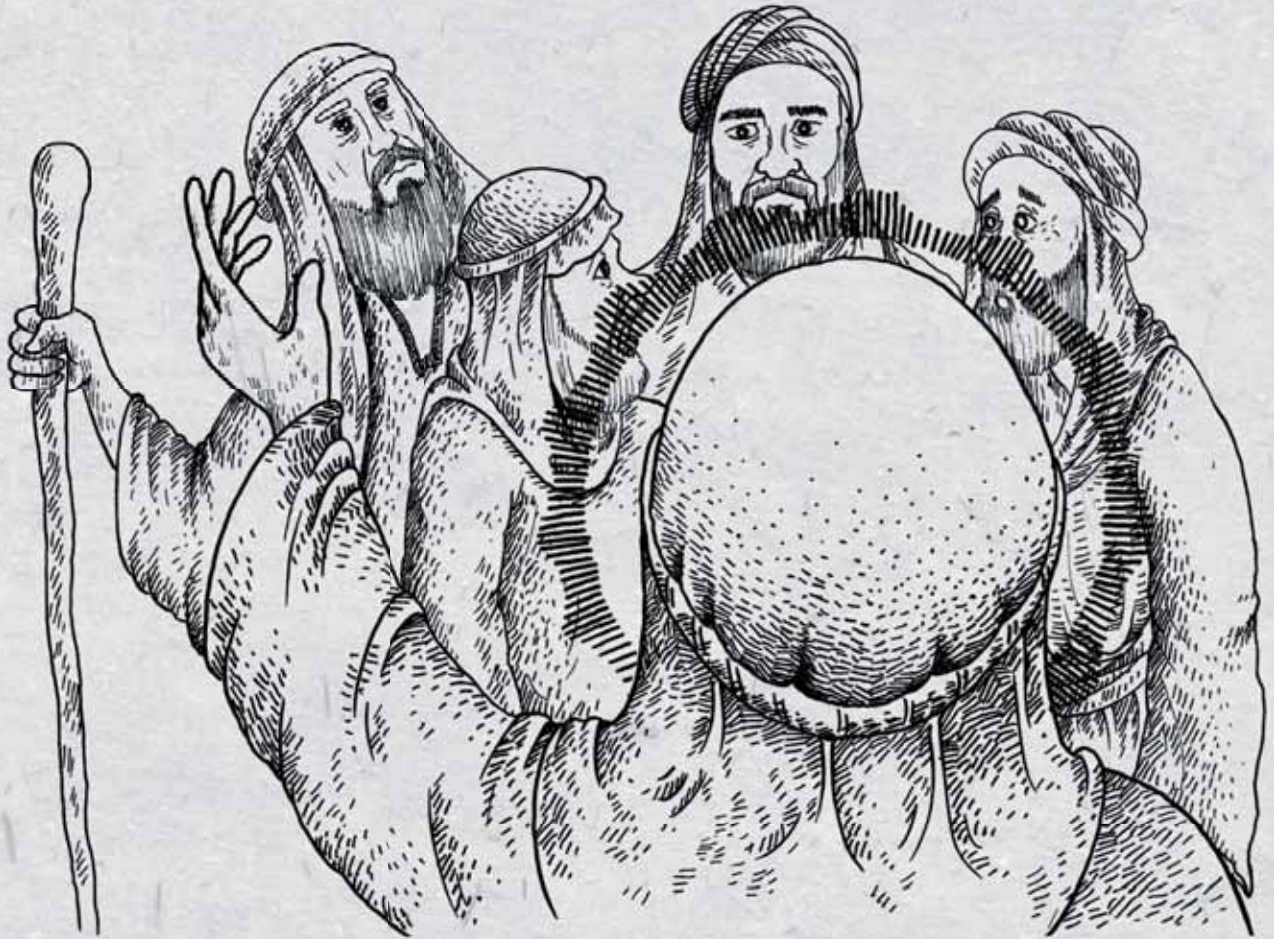
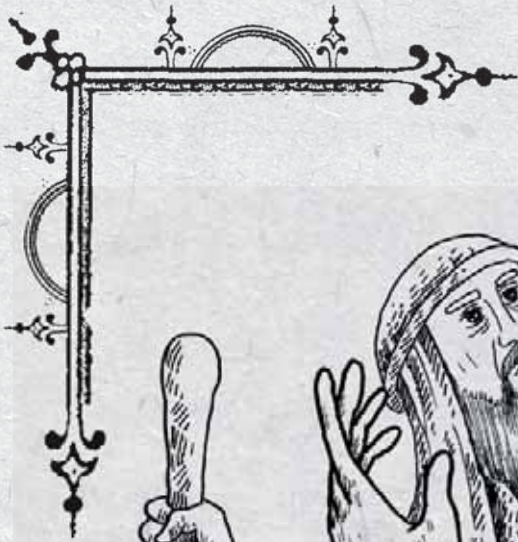
*رک: الکافی: ۱/۶۵/۵، تحف العقول: ۳۴۸؛ توسعه اقتصادی بر پایه قرآن و حدیث: ۱/۴۱۵/۷۶۴



نان از عمل خویش خورد

چند نفر در کوچه با هم صحبت می کردند. نزدیک تر رفتیم. همه را می شناختم.
از او خبری دارید؟ مدتی ست نمی بینمش!
برایش گرفتاری پیش آمده آقا جان!... دستش خالی ست!
فکری هم کرده؟... مشغول چه کاری است؟
عبادت!... نشسته خانه و مشغول بندگی ست. چه کاری از این بهتر؟!
پس زندگی اش را چطور می گذرانند؟
خدا بزرگ است آقا! او هم برای خودش دوستانی دارد... در نمی ماند... سر رفقای خوب سلامت!
صورت امام صادق (ع) ملتهب شد. بالحنی محکم مانند کوه گفت:
و الله! کسی که زندگی اش را تأمین می کند، بیشتر از او عبادت می کند!*

*ر.ک: الکافی: ۵/ ۷۸/ ۴، توسعه اقتصادی بر پایه قرآن و حدیث: ۱/ ۲۲۵/ ۳۸۷.



آتش؛ هرگز!

صدای پای اسب ها، آهسته آهسته در شهر پیچید. انتظار به پایان رسید و دیدار نزدیک شد. سرانجام، آمدند.

هرکس عزیز خود را پیدا می کرد و در آغوش می کشید. چشم ها از شوق، به اشک نشسته بود. محمد (ص) و همراهانش، از میدان نبردی تحمیل شده، باز می گشتند.

سعد، در میان جمعیت، پیامبر را پیدا کرد و خود را به او رساند. پیامبر دستش را فشرد و گفت: دستانت چه شده سعد؟

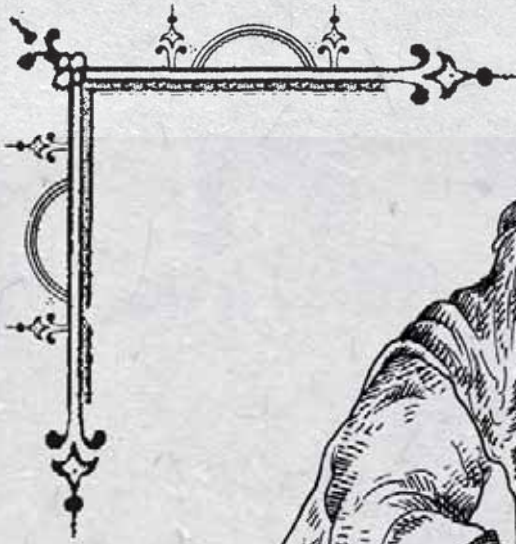
سعد، با لبخند جواب داد:

چیزی نیست یا رسول الله! اثر بیل و طناب است... یک لقمه نان در آوردن برای اهل و عیال، این چیزها را هم دارد!

محمد (ص) دست سعد را بوسید و گفت:

این دست، هرگز به آتش نمی رسد.*

*ر.ک: اسدالغابه: ۱۹۶۷/۴۲۰/۲؛ توسعه اقتصادی بر پایه قرآن و حدیث: ۱/۱۹۷/۳۲۷.



فرزند زمان خویشان باش

زیرچشمی، به لباس امام صادق (ع) نگاه می کرد. شنیده بود امام علی (ع) لباس هایی بسیار ساده و معمولی می پوشید. در ذهنش مقایسه کرد: «این کجا، آن کجا!».

باز زیرچشمی، باز مقایسه و... دیگر نتوانست ساکت بنشیند. رو کرد به امام صادق (ع) و گفت: آقا! خودتان گفته بودید علی بن ابی طالب لباس های خشن و درشت باف می پوشید. گفتید پیراهنی داشت که چهار درهم می ارزید و لباس هایی مثل آن... اما حالا به تن خودتان...

مکت کرد و با لحنی کنایه دار و از سر تعجب ادامه داد:

... حالا به تن خودتان این لباس نو! باید خیلی لطیف باشد!...

یکی از کسانی که آنجا بود، آهسته به دوستش گفت: «عجب آدم گستاخی! این چه حرفی بود زد؟!» و نگاه تندی کرد. دوستش جواب داد: بگذار ببینیم ابی عبدالله چه می گوید! امام صادق (ع) فرمود: علی بن ابی طالب آن لباس ها را روزگاری می پوشید که ناپسند جلوه نمی کرد. اگر آن موقع چنین لباسی که من پوشیده ام، به تن می کرد، انگشت نما می شد...

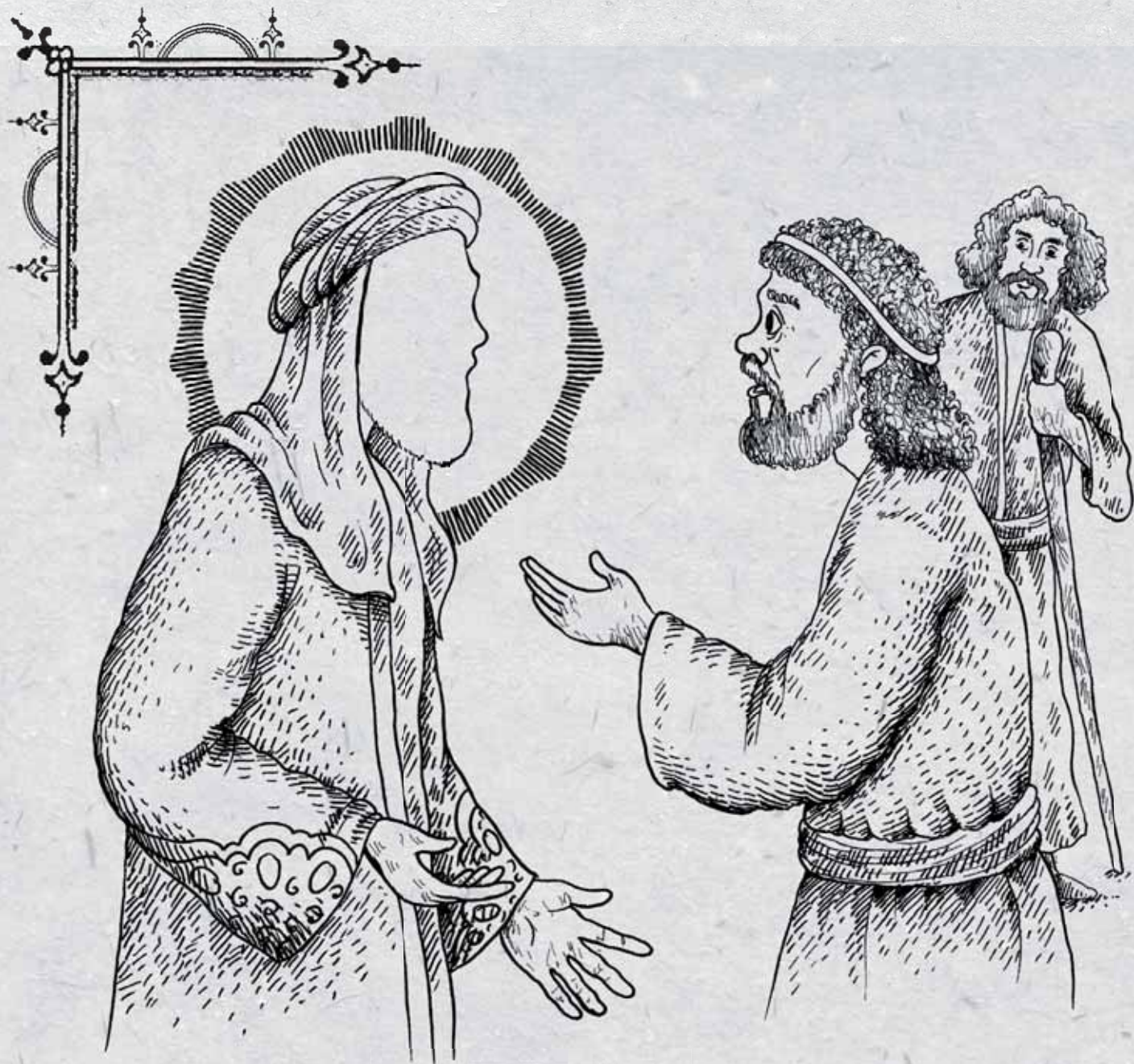
هر سه مرد، به صورت امام نگاه می کردند که هنوز حرفش ادامه داشت:

پس بهترین لباس هر روزگار، لباس مردم همان دوره و زمانه است.

یکی از آن دو دوست، رو کرد به مردی که با امام حرف زده بود. گفت: تو چطور زمان علی را با الان مقایسه نمی کنی؟! نشنیده ای چه مشکلاتی داشتند؟ مگر از وضع اقتصادی بد مردم آن روزگار، چیزی نمی دانی؟. دوستش ادامه داد: تو نگاه کن به شهر خودمان. بین اکثر مردم وضعشان نسبتاً خوب است. دیگر آن جور لباس ها را تن کسی می بینی؟.

مرد، چشم از لباس امام برداشته بود.*

*ر. ک: کافی: ۴/۴۱۱/۱؛ توسعه اقتصادی برپایه قرآن و حدیث: ۶۳۸/۳۵۶/۱



... چهره تو، حجت موجه ماست *

فکرم می کردم امامت، پس از علی بن حسین (ع) تمام شده و او جانشینی مانند خودش باقی نگذاشته. تا اینکه...

روزی از نخلستان های اطراف مدینه می گذشتم. آفتاب، مثل تازیانه به صورتم می خورد. تندتند قدم برمی داشتم تازودتر، از این کوره پر آتش خلاص شوم. تا اینکه یکدفعه... عجب! با خود گفتم: «این باید محمد، پسر علی بن حسین باشد. اینجا در این خرماپزان** چه می کند؟!». نزدیک تر شدم. مشغول کار در نخلستان بود. با خود گفتم: «برای دنیا چه حرصی می زند! نه... نمی شود... به خاطر ارادت به پدرش هم که شده، باید نصیحتش کنم».

سلام کردم. لکه های درشت عرق بر صورتش بود. نفس نفس می زد، ولی با روی باز به سلامم جواب داد. موقعیت را مناسب دیدم و گفتم: «خدا خیرت بدهد! از تو بعید است! در این گرما هم داری پی دنیا می گردی؟! دنیا این قدر ارزش ندارد محمد!».

به او نزدیک تر شدم و خیر خواهانه گفتم: «اگر در این وضعیت، اجل برسد چه؟ فکر آن موقع را کرده ای؟».

به همه چیز فکر کرده بودم جز اینکه به من اینطور جواب بدهد: اگر همین الان مرگ به سراغم بیاید، در حالی آمده که مشغول بندگی خدا هستم! با این کار، خود و خانواده ام را از تو و مردم بی نیاز می کنم. من وقتی باید نگران مرگ باشم که خدا را نافرمانی کرده باشم.

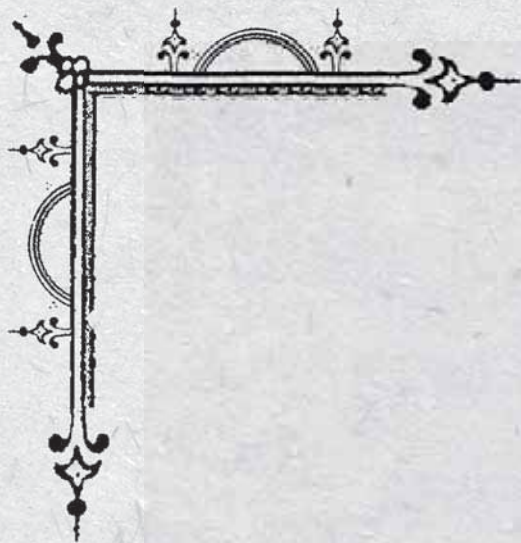
*

می خواستم موعظه اش کنم؛ موعظه ام کرد!***

*بخشی از بیت حافظ

**اصطلاحی در شهرهای جنوب ایران که به هوای بسیار گرم و شرجی اشاره دارد.

***الکافی: ۵/ ۷۳/ ۱، تهذیب الأحکام: ۶/ ۳۲۵/ ۸۹۴، توسعه اقتصادی برپایه قرآن و حدیث: ۱/ ۲۱۰/ ۳۵۱



نرسن

مؤمن دارا وندار

این کم، بسیار است!

اسحاق داشت مغازه اش را تعطیل می کرد. از خستگی، چشم هایش گود افتاده بود. بلند گفتم: «سلام! خدا قوت، اسحاق!». با صدایی بی حال و کم جان جواب داد: «سلام... ممنو...ن». مردی میانسال از روبه رو می آمد. به اسحاق رسید و گفت:

به اندازه یک دینار گندم و جو می خواهم.

اسحاق، پارچه را از در مغازه اش برداشت و به داخل برگشت. سر کیسه ها را باز کرد و برایش گندم و جو کشید. مرد، سکه را داد و رفت. گفتم:

تو دیگر چرا؟! کشتی کشتی برایت بار می رسد، آن وقت تو به خاطر یک دینار، با این خستگی، دوباره مغازه را باز کردی؟! واقعاً که... به تو چه باید گفت!

اسحاق داشت سر کیسه ها را می بست. از مغازه بیرون آمد و پارچه را دوباره روی در آویزان کرد. نگاهی به آسمان کرد. بعد گفت:

از ابی عبدالله* یاد گرفته ام برادر! به من گفت: «اسحاق! کسی که روزی کم را اندک بداند، از روزی زیاد محروم می شود. روزی کم را اندک ندان؛ که از روزی زیاد محروم می شوی».

بعد به ناهار دعوتم کرد و با لبخند گفت: «منزل در خدمت باشیم! اگر دیر شود، ممکن است ناهار از دست برود رفیق! یادت که نرفته؟ باید قدر روزی را بدانی!».**

*امام صادق (ع).

**ترک: الکافی: ۵ / ۳۱۸ / ۵۶، توسعه اقتصادی بر پایه قرآن و حدیث: ۱۸۶۰/۱۰۲۱/۲.



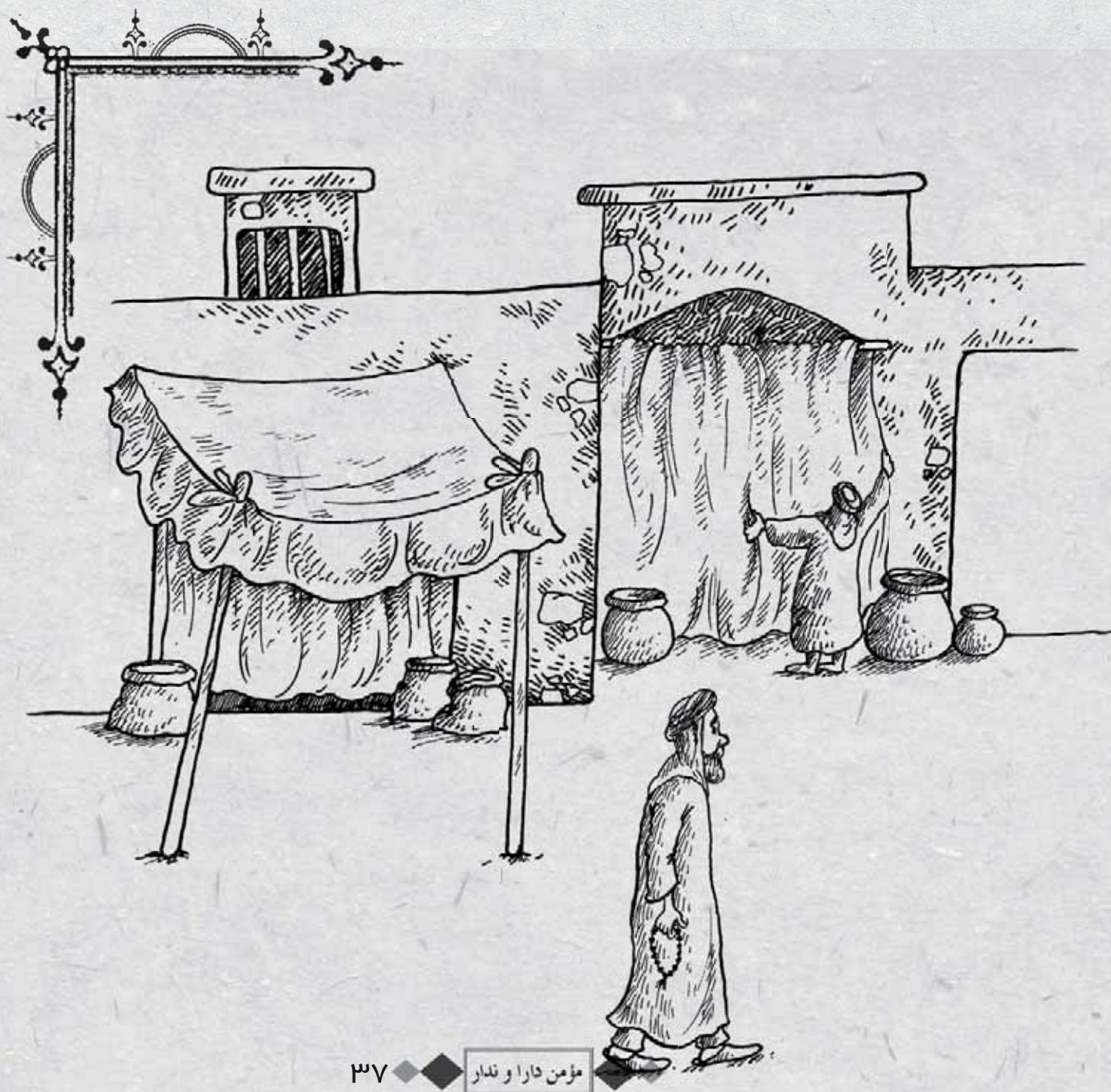
مؤمن دارا

پولدارها، از چشمم افتاده بودند. نمی دانم. شاید از حسادت بود. از امام صادق (ع) پرسیدم: «اینکه خدا در قرآن گفته: **رَجَالٌ لَا تُلْهِهِمْ تِجَارَةٌ وَلَا بَيْعٌ عَن ذِكْرِ اللَّهِ** * چه طور امکان دارد؟ پولدارها، با آن همه کار و کاسبی، مگر وقت دارند مشغول ذکر خدا باشند؟ پس کی کار می کنند؟

امام صادق (ع) گفت: آیه درباره عده ای از تجار است که به محض رسیدن وقت نماز، از تجارت دست می کشند و می ایستند به نماز. با خودم گفتم: «برای پولدار جماعت، آیه نازل شود و خدا از آن ها تمجید کند؟! واقعاً عجیب است!». ولی خودمانیم، آخر کلام امام، برایم خیلی تازگی داشت. گفت: اجر آن ها، از غیر تاجران هم بیشتر است! مرا باش! چه فکریایی می کردم! **

* بزرگمردانی که داد و ستد، آن ها را از یاد خدا باز نمی دارد (نور: ۳۷).

** رک: من لا يحضره الفقيه: ۳ / ۱۹۲ / ۳۷۲۰، تفسیر مجمع البیان: ۷ / ۲۲۷، توسعه اقتصادی برپایه قرآن و حدیث: ۱۸۸۱/۱۰۲۱/۲.



راه میانی

پیامبر (ص) نگران بود. نمی خواست حتی یک شب، آن مقدار پول نزد او بماند. یاد کسی افتاد که چند روز قبل، با یکی از انصار پیش او آمد و کمک خواست. شبانه به سمت خانهٔ مرد انصاری رفت. نشانی مرد را گرفت و دم خانه اش، همهٔ کیسه های طلا را به او انفاق کرد.

محمد (ص)، صبح از خانه بیرون آمد. چهرهٔ اخموی مردی نالان ظاهر شد. لباس هایش بوی بدی می داد و رنگ و رو رفته بود.

به این بندهٔ خدا کمک کنید!... یک در دنیا، هزار در آخرت!... به جان عزیزانتان!... به این بنده اش کمک... همراه پیامبر پولی نبود و در خانه اش، حتی سکه ای نمانده بود.

به این بندهٔ خدا کمک کنید!... یک در دنیا...

محمد (ص) با لبخند و صدایی ملایم و نرم، به مرد گفت که چیزی ندارد به او ببخشد. مرد نیازمند، مکثی کرد و گفت:

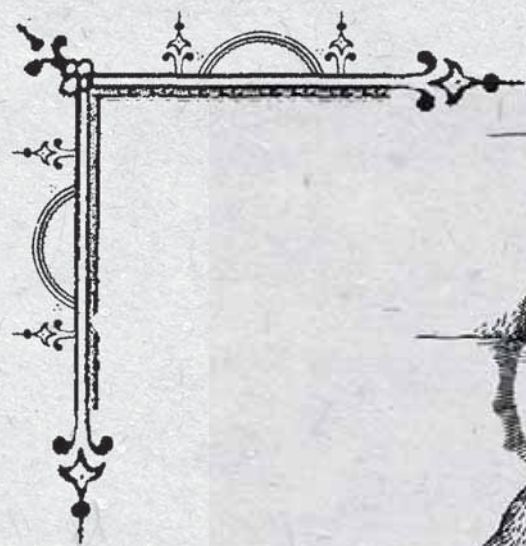
یعنی تو هم نباید در جیب دست کنی؟! حتی یک سکه؟!... ما را باش به کی امید بسته ایم!... هی روزگار! سرش را پایین انداخت؛ راه کوچه را در پیش گرفت و رفت.

پیشانی محمد (ص) چین برداشت و ابر اندوه، در برابرش نمایان شد. دل نازک بود و مهربان. ناراحتی اش از حرف های مرد فقیر نبود؛ دلش می خواست چیزی می داشت تا به او صدقه دهد. خداوند به او فرمود: «دست خویش را به گردنت میند (بخل نداشته باش) و آن را یکسره باز نکن (در بخشش، زیاده روی نکن) که نکوهیده و درمانده بنشینی».*

خدا، میانه روی را به پیامبرش یادآوری کرد.**

* و لا تجعل يدك مغلولة الى عنقك و لا تبسطها كل البسط فتقعد ملوماً محسوراً (اسراء: ۲۹)

** رک: الکافی: ۵ / ۶۷، توسعه اقتصادی بر پایه قرآن و حدیث: ۱ / ۶۸۹.



مؤمنِ ندار

چند روز از ملاقات فقرا با پیامبر خدا گذشته بود. آفتاب، مثل دستی گرم، بر سر شهر بود. ابن اسحاق، ابتدای بازار شهر نشست و دستش را دراز کرد:

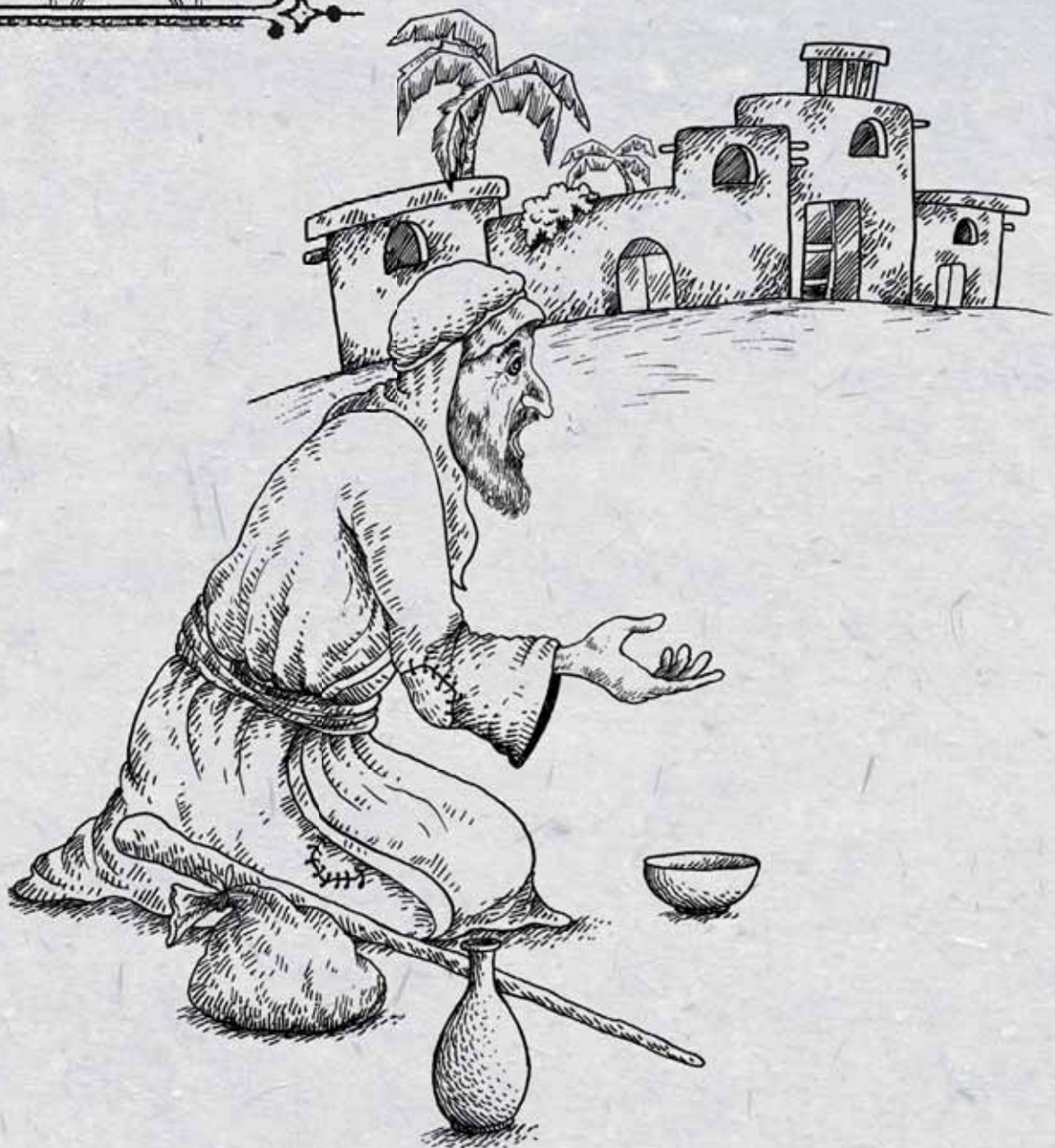
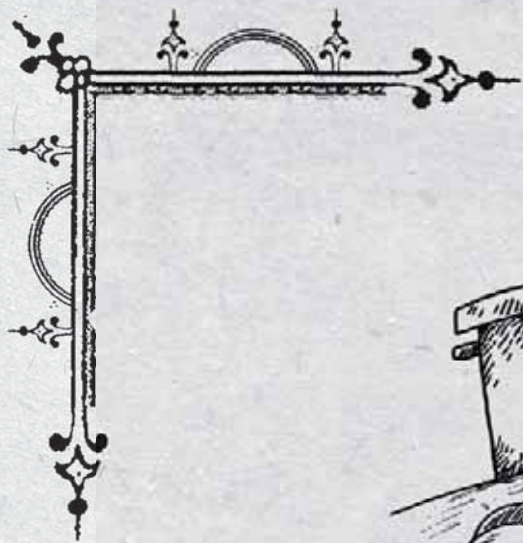
بده در راه خدا!... خدا جهاد نصیبت کند!... حج بروی!... برده آزاد کنی!... بده در راه خدا!
 زیر لب گفت: «من که همه این کارها را انجام می دهم و ذره ای پول برایش خرج نمی کنم». بعد صدایش را بلند کرد:

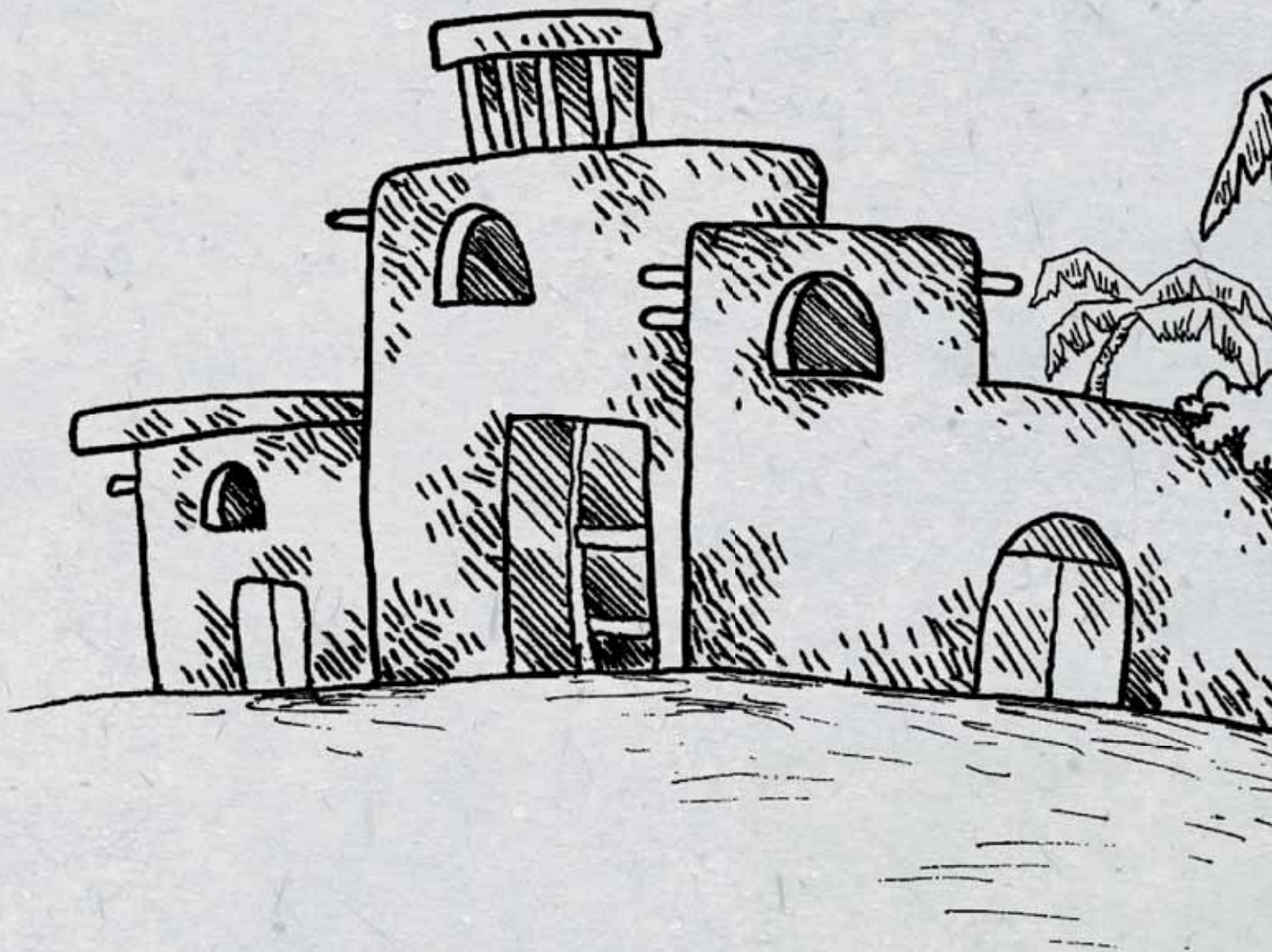
بدهید مردم! یک در دنیا، هفتصد هزار در آخرت!
 روز، به نیمه رسید. رافع، از خانه اش بیرون آمد. چشم هایش هنوز پف داشت. ابن اسحاق او را دید و آهسته گفت: «دارندگی است و برازندگی! پولدارهای شهر که صبح زود از خانه بیرون نمی آیند!». داد زد:
 سلام رافع جان!... بیا! بیا که ثواب ریخته اند. بیا و بردار. یک در دنیا...
 صدایش را قطع کرد و به دهان رافع خیره شد. رافع جواب نداد.

رافع! می دانی که جواب سلام واجب است؟
 رافع با تأخیر جواب داد:
 سلام پسر اسحاق! می گذاری به کارم برسم یا نه؟
 کار؟!!

دارم ذکر می گویم. به خاطر همین چیزهایی که تو به خلائق وعده می دهی... جهاد و حج و... دارم ثواب همین کارها را جمع می کنم دیگر.

بعد خندید و ادامه داد: «چیز دیگری بگو که تشویق شویم به تو پول بدهیم!» و دوباره قاه قاه خندید. ابن اسحاق پرسید: «منظورت چیست؟». رافع، کلام رسول خدا را برایش بازگفت و همان ذکرهایی را خواند که ابن اسحاق و دوستانش، از پیامبر آموخته بودند.* چهره ابن اسحاق درهم رفت و بلند شد. به راه افتاد تا جابر و ابوحامد و خنیس و اسماعیل و موسی را پیدا کند. توصیه های پیامبر، به گوش





ثروتمندان هم رسیده و دهان به دهان چرخیده بود. دوباره فقرا رفتند سراغ پیامبر خدا (ص). ابن اسحاق زودتر از همه شروع کرد و گفت:

ما زیاد وقت شما را نمی گیریم. حرف من، حرف بقیه رفقا هم هست... یا رسول الله! ... راستش... چیزی که دفعه قبل به ما گفتی... به گوش رافع و ابوصیر و بقیه پولدارها رسیده است! آن ها هم همان ذکرها را می گویند. یعنی غیر از اینکه پول دارند، همه آن ثواب ها هم گیرشان می آید. این وسط بدبختی اش برای ما می ماند یا رسول الله!

رسول الله (ص) بعد از نام خدا و ستایش او، با لهجه ای شیرین و آوایی دلنشین، در جواب، این آیه را خواند: «ذَلِكُ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَن يَشَاءُ**».

ابوحامد و ابن اسحاق، به همدیگر نگاه کردند. جابر سرش را آورد نزدیک ابن اسحاق و آهسته در گوشش گفت:

برو شکر کن آخرت را نباختیم؛ وگرنه اسممان می شد خسر الدنیا و الاخره!

ابن اسحاق گفت: می دانی یاد چه افتادم؟

نه که نمی دانم! چه دارم که علم غیب داشته باشم!

ابن اسحاق گفت: یاد آن روز افتادم که محمد (ص) داشت برایمان صحبت می کرد... عجب! این حرف ها را به ما زده است و اینطور داریم گلایه می کنیم! آن روز محمد (ص) می گفت: «جماعت! دلخوش باشید... پیش خدا از ته دل راضی باشید تا خدا به شما بر فقر و نداری تان پاداش بدهد.»***

**در آن جلسه، وقتی پیامبر اعتراض فقرای شهر را شنیده بود درباره اینکه به دلیل بی پولی، از انجام دادن بسیاری از اعمال نیکو، مثل صدقه دادن، جهاد و حج محروم اند، به آن ها گفته بود: هرکس صد بار «الله اکبر» گوید، برتر از آزاد کردن صد بنده است؛ و هر کس صد بار «سبحان الله» گوید، بهتر از آن است که صد شتر پیشکش کند؛ و هر که صد بار «الحمد لله» گوید، نیکوتر از آن است که صد اسب را با زین و لگام و سوار [برای جهاد] در راه خدا روانه سازد؛ و هر که صد بار «لا اله الا الله» گوید، در آن روز (رستاخیز) نیکوکردارترین افراد است. مگر آن کسی که [بر این ذکرها] بیفزاید.

**این بخشش افزون خداوند است که به هر کس خواهد، عطا فرماید.

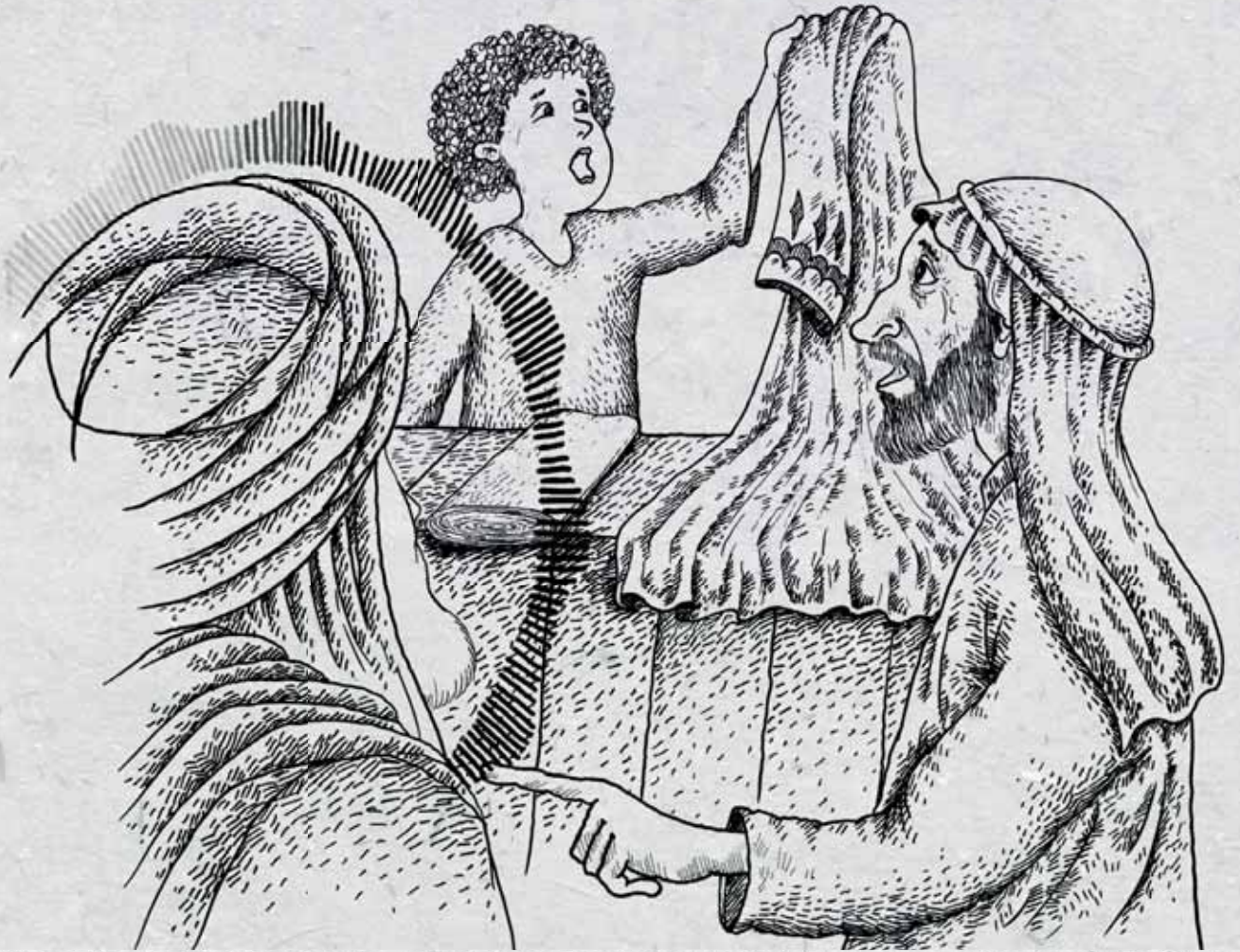
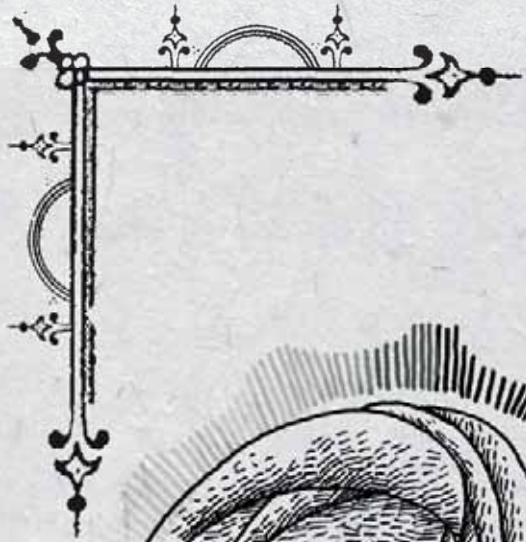
***رک: الکافی: ۲ / ۲۶۳ / ۱۴، توسعه اقتصادی برپایه قرآن و حدیث: ۲۲۸/۱۴۹/۱.

چانه زنی

گاه، بار می آوردند و دم حجره ای خالی می کردند. بازار شلوغ بود. یکی از لباس فروشان داشت با مردی خوش صورت و باوقار حرف می زد. او امیرالمؤمنین علی (ع)، که با قنبر به بازار آمده بود. قنبر، پیشکار حضرت بود؛ و علی (ع): رئیس حکومت... علی (ع) گفت که برای خرید دو پیراهن به بازار آمده اند. مرد که علی (ع) را شناخته بود، بالحنی شادمان از حضور مشتری گفت: «دارم! خوبش را هم دارم! درست همان که می خواهی! تازه، قیمت ها را هم شکسته ایم!». قنبر در دلش گفت: «اگر این مرد می دانست چه کسی به مغازه اش آمده، حرفی از قیمت نمی زد؛ پیراهن ها را دودستی پیشکش می کرد». مرد، چند پیراهن، کنار هم جلوییشان پهن کرد. علی (ع) قیمت پرسید. مرد، جواب نداد. به صورت علی (ع) زل زده بود. بعد، چند بار پلک زد، دست بر سینه گذاشت و دستپاچه گفت: «آقا عذر می خوام. قصد جسارت نبود. به جانیاوردم. این چه حرفیه؟! شما مهمان من هستید». چهره قنبر، باز شد. اما حضرت، پیشنهاد مرد را قبول نکرد. او هم حاضر نشد پول لباس ها را بگیرد. علی (ع) خداحافظی کرد و به قدم زدن در بازار ادامه داد. ایستاد نزدیک پسرکی که مشغول مرتب کردن لباس های دوروبرش بود. علی (ع) دو پیراهن خواست. پسرک چند تا آورد. امام (ع) انتخاب کرد. پسرک قیمتی گفت و حضرت، قیمتی و باز... سرانجام توافق کردند: یکی به چهار درهم، و دیگری به سه درهم. علی (ع) به قنبر نگاه کرد و گفت: «یکی را تو بردار!». قنبر، پیراهن چهاردرهمی را برداشت. امام، پیراهن سه درهمی را برداشت و گفت: «خدا را سپاس که به من لباسی عطا کرد تا خود را با آن بپوشانم و در میان خلقش، به زیبایی درآیم». بعد به طرف مسجد حرکت کرد. در راه، بر پشته ای از سنگریزه نشست تا استراحت کند. مردی نفس نفس زنان خود را به علی (ع) رساند. سلام کرد. دستش را جلوی امیرالمؤمنین گرفت و گفت: «این دو درهم خدمت شما! پسرم شما را شناخته بود. سود آن دوپیراهن است».

امام بالحنی مهربان ولی جدی گفت: «قبول نمی کنم! من چانه زدم، او هم چانه زد؛ به توافق رسیدیم». مرد پیش خودش گفت: حرف حساب، جواب ندارد! دستش را برگرداند، تشکر کرد، و رفت.*

*رک: روضه الواعظین: ۱۲۱، توسعه اقتصادی برپایه قرآن و حدیث: ۱/۳۲۷/۵۹۶.



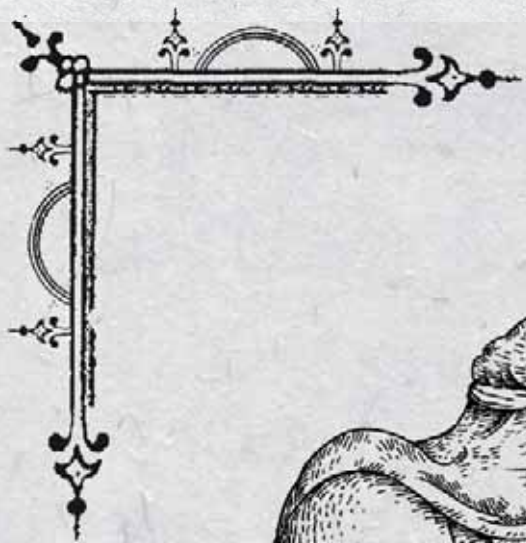
به خودت برس برادر!

سر تا پای یحیی را برانداز کرد. سرش را آورد نزدیک لباس هایش و بو کشید. سر صفا داده ای! اگر خبری هست به ما هم بگو یحیی! زن دوم گرفته ای؟! لب های یحیی باز شد و خندید: نه برادر! از این خبرها نیست! دوستش به در و دیوار مغازه یحیی با تعجب نگاه کرد و گفت: لابد وضع بازار بهتر شده!... خلاصه اوضاع بر وفق مراد است دیگر! یحیی فکر کرد: «اگر چیزی نگویم، معلوم نیست درباره ام چه فکرها کند!». راهی نمی دید جز اینکه ماجرا را موبه مو برایش بازگو کند. تعجب نکن دوست من! رفته بودم پیش امام کاظم (ع). عجب! پس خلاصه او دستت را گرفته و مرحمت کرده و... نه! او فقط به من گفت: «خدا زیبایی و زیبا شدن را دوست دارد... دوست دارد وقتی به بنده اش نعمتی داد، اثر آن نعمت را در او ببیند». پرسیدم: «یعنی چگونه؟». جواب داد: «لباسش را تمیز، خودش را خوشبو، خانه اش را سفید، و صحن سرایش را جارو کند... حتی روشن کردن چراغی قبل از غروب، فقر را از بین می برد و روزی را زیاد می کند».

*

مرد، با دقت گوش می کرد. سرش را بالا و پایین می آورد. چشم از سر و وضع و مغازه یحیی برداشته بود.*

*ر.ک: الأمالی للطوسی: ۲۷۵ / ۵۲۶، توسعه اقتصادی بر پایه قرآن و حدیث: ۱۳۱۴/۷۳۱/۲.



دعا بفرمایید

امروز، خیلی سرحالی حفص! شکر خدا، خیلی بهترم... خدا کند کسی خانه نشین نشود! حالا چه شده؟ رفیق گرفتار و به هم ریخته ما چطور اینقدر بشاش و خندان شده! خدا سایهٔ ابی عبدالله* را بر ایمان نگه دارد. نکند ما نامحرم شده ایم؟! خب به ما هم بگو امام صادق چی یادت داد که خلاص شدی. اگر صبر داشته باشی، برایت تعریف می کنم.

مرد، دستش را گرفت جلوی دهانش که یعنی سراپا گوشم! دوستش لیخند زد و ادامه داد: بعد از آن مشکل مالی که پیش آمد، خودت خوب می دانی حوصله دیدن کسی را نداشتیم. آن همه طلب های وصول نشده باعث شد سرم را توی لاک خودم کنم. زندانی شدم توی خانه. نه رفتی، نه آمدی، نه فامیلی، نه دوستی. در را به روی همه بستم. بعد از مدتی، از خودم هم خسته شدم. مثل کسی که لای کفن پیچیده شده، ولی هنوز دارد نفس می کشد. یک روز از جا کندم رفتم پیش ابی عبدالله. ماجرای بدهکارها و خانه نشینی را مفصل برایش شرح دادم. خوب به حرف هایم گوش کرد. بعد گفت: «وقتی برگشتی کوفه، از خانه ات بالشی بردار و بفروش. بعد، برادران و دوستانت را دعوت کن به مهمانی. برایشان غذایی آماده کن.»

و بعد؟

امام صادق (ع) گفت: «از آن ها بخواه برایت دعا کنند.»

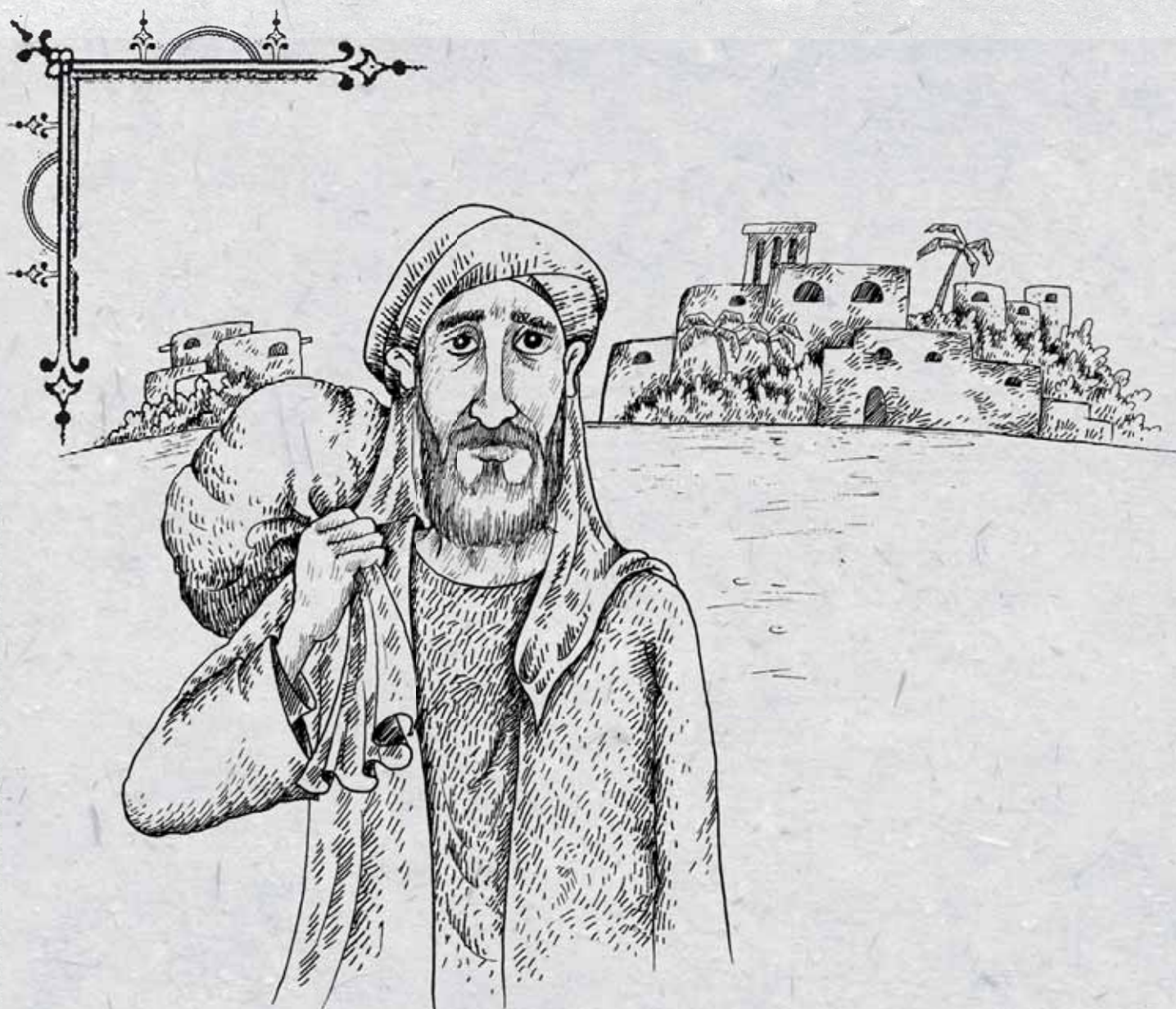
همهٔ این کارها را انجام دادی؟

همه را! تمام و کامل!... بالش را برداشتم و به ده درهم فروختم. مهمانی دادم. از آن ها خواستم برایم دعا کنند. به خدا قسم، چند وقتی نگذشت که یکی از بدهکارها آمد در خانه و حدود ده هزار درهم را با هم مصالحه کردیم! پول کمی نیست!

تازه، همهٔ ماجرا این نیست. از آن به بعد، ورق برگشته و اصلاً زندگی به من رو کرده!

دست مریزاد به این راه حل!... حالا خودمانیم... بیا و یک دعایی هم تو در حق من بکن! خودت که می دانی رفیق، اگر می خواهی دعا اثر کند، خرج دارد! ولی خرجش زیاد نیست: یک مهمانی ساده!*

* ر.ک: الکافی: ۵ / ۳۱۴ / ۴۲، توسعه اقتصادی برپایه قرآن و حدیث: ۱۲۸۱/۷۱/۲.



این لباس، زاهدانه نیست

پیراهنش خیس عرق، به پشتش چسبیده بود. کلافه بود؛ اما نه از گرما. دلش می خواست هر چه سریع تر ماجرا را با امام علی (ع) در میان بگذارد.

نزد امام، مثل کسی بود که پناهی یافته است. حضرت، از حالش پرسید و اینکه چه شده. چهره اش درهم رفت و با اخم گفت:

ماجرا به برادرم مربوط است آقا!... مربوط به... عاصم!

بعد، سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

اگر به خاطر زن و بچه اش نبود، خدمت شما نمی رسیدم. فکر نمی کنم کسی غیر از شما بتواند منصرفش کند. فکر همه را مشغول کرده!

امام به حرف هایش گوش می کرد.

برادرم، سر و شکلش را عوض کرده، عبای زاهدان را به تنش کرده... گوشش بدهکار حرف کسی نیست. بنده خدا زنش!

این روزها خیلی گرفته و ناراحت است. اگر کار و زندگی اش را رها کند چه؟... گفتیم بلکه شما چاره ای کنید آقا!

امیرالمؤمنین (ع) به سرعت دستور داد عاصم را احضار کنند. او را آوردند: با سر و روی نامرتب و پریشان. بی حال بود.

امیرالمؤمنین (ع) تا او را دید، قاطعانه گفت:

از خانواده ات خجالت نکشیدی؟ به فرزندت رحم نکردی؟ فکر کردی خدا نخواسته تو از چیزهای حلال استفاده کنی؟!...!

بعد، حضرت چند آیه از قرآن خواند درباره نعمت های طبیعی که خدا برای انسان آفریده.

عاصم جا خورد. به همه چیز فکر کرده بود جز شنیدن چنین جملاتی، آن هم از علی، پیشوای متقیان! با خود گفته بود

دارد چه کار شایسته ای می کند! اما حالا می دید توبیخ شده! سرزنش امام (ع)، او را ساکت کرده بود. بر خودش مسلط

شد و گفت:

امیرالمؤمنین! پس چرا خود شما غذایی می خورید که نرم نیست؟ چرا لباس های زبر و خشن می پوشید؟

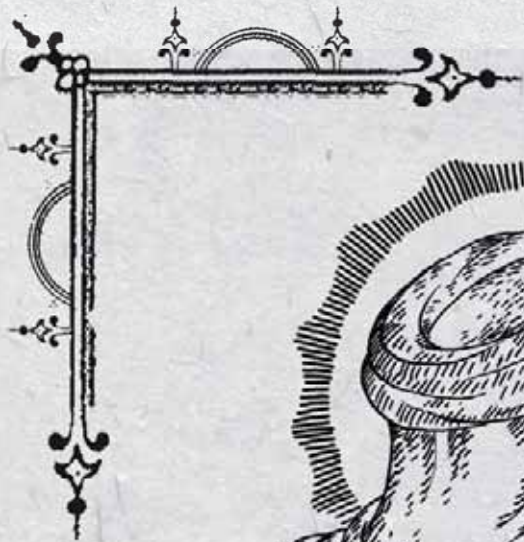
وای بر تو! این کارها را خدا برای رهبران عادل و واجب کرده که خودشان را شبیه مردم ناتوان کنند تا فقر، به آن ها زیاد

فشار نیابد!

✽

برادر عاصم، فردا دوباره به حضور امام (ع) رسید. این بار برای اینکه از ایشان سپاس گزاری کند. عبای زهد از تن

درآورده بود. ✽



این خرما، خوردن دارد!

علی (ع) با وجود خستگی، خوشحال بود از اینکه کنار رسول الله (ص) نشسته و با خرمایی که آورده، دهان آقا را شیرین می کند. خرما می خوردند و علی (ع) ماجرای چند دقیقه قبل را تعریف می کرد؛
خاطره آب کشیدن از چاه، و گرسنگی ...

*

باد گرم، به صورت علی (ع) می خورد و لب هایش را خشک می کرد. از ساعت ها پیش، چیزی نخورده بود؛ حتی تکه ای کوچک نان خشک. گرسنگی، مثل پنجه ای در بدنش فرومی رفت و ضعف، کم کم به پاهایش می دوید. قدم زنان از کوچه ها گذشت. فکر کرد شاید در حومه شهر کاری پیدا کند و با دستمزدش چیزی بخورد. دست ها و بازوهایش، استوار و نیرومند بود؛ همان دست و بازویی که در کار آباد کردن نخلستان ها، ستبر شده بود.

خاک، مثل کوهان شتر روی زمین جمع شده بود. علی (ع) پرسید: «می خواهی گل درست کنی؟». زن میانسال جواب داد: «بله». علی (ع) گفت: «من برایت آب می آورم. هر دلو بزرگ آب، به یک خرما! قبول می کنی؟». زن، عرق را از پیشانی اش پاک کرد و گفت: «پس چرا ایستاده ای جوان؟! این خاک، آن هم آب». و به چاه اشاره کرد.

صدای برخورد دلو و آب، از ته چاه می پیچید و بالا می آمد. دلو اول... دوم... دهم... زن پرسید: «چند دلو کشیدی؟».

شانزده تا.

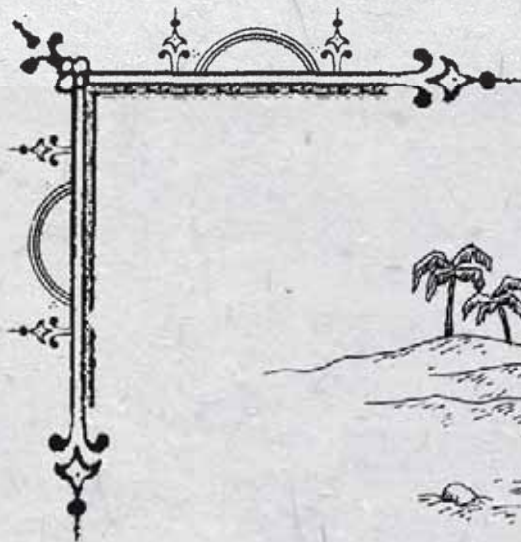
صبر کن... الان برمی گردم.

زن به سمت چادری رفت که چند متر دورتر برپا کرده بود. لحظاتی در چادر ماند و برگشت. بیا جوان! توی این دستمال، خرماست. بگیر... خدا قوت!

*

علی (ع) کنار رسول الله (ص) نشسته بود. دیگر احساس گرسنگی نمی کرد.*

*ر.ک: مسند ابن حنبل: ۱/ ۲۸۶/ ۱۱۳۵، توسعه اقتصادی برپایه قرآن و حدیث: ۱/ ۲۰۲/ ۳۳۷.



با هم باشید تا بمانید

عبدالله و برادرش در پارچه فروشی شریک بودند. بر سر دو بار شتر بُرد یمانی، اختلاف پیدا کردند. عبدالله می گفت آن را جزو خریدها محاسبه کرده و نوشته، ولی برادرش قبول نمی کرد. حالا شراکتشان به هم خورده بود. حتی دیگر رفت و آمد خانوادگی نداشتند. عبدالله به یاد می آورد که وقتی بار شترها رسید، آن را در دفتر نوشت. حتی به یاد داشت که آن روز سرش درد می کرد. در همین فکرها غرق بود تا اینکه صدای علی (ع) او را به خود آورد.

پناه بر خدا... پناه بر خدا از گناهایی که نابودی را جلو می اندازد!
جمله، جمعیت را سراپا گوش کرد. اسبی چهارنعل در قلب عبدالله می دوید. از جا بلند شد و روبه روی منبر ایستاد. با صدای لرزان و بلند گفت:

یا علی! کدام گناهان!

صدایش به دیوارهای سنگی مسجد برخورد کرد و پژواکش در رواق ها پیچید. علی (ع) رو به او کرد و پاسخ داد:

قطع رَحِم!

صدایی از اهالی مسجد به گوش نمی رسید. امام ادامه داد:

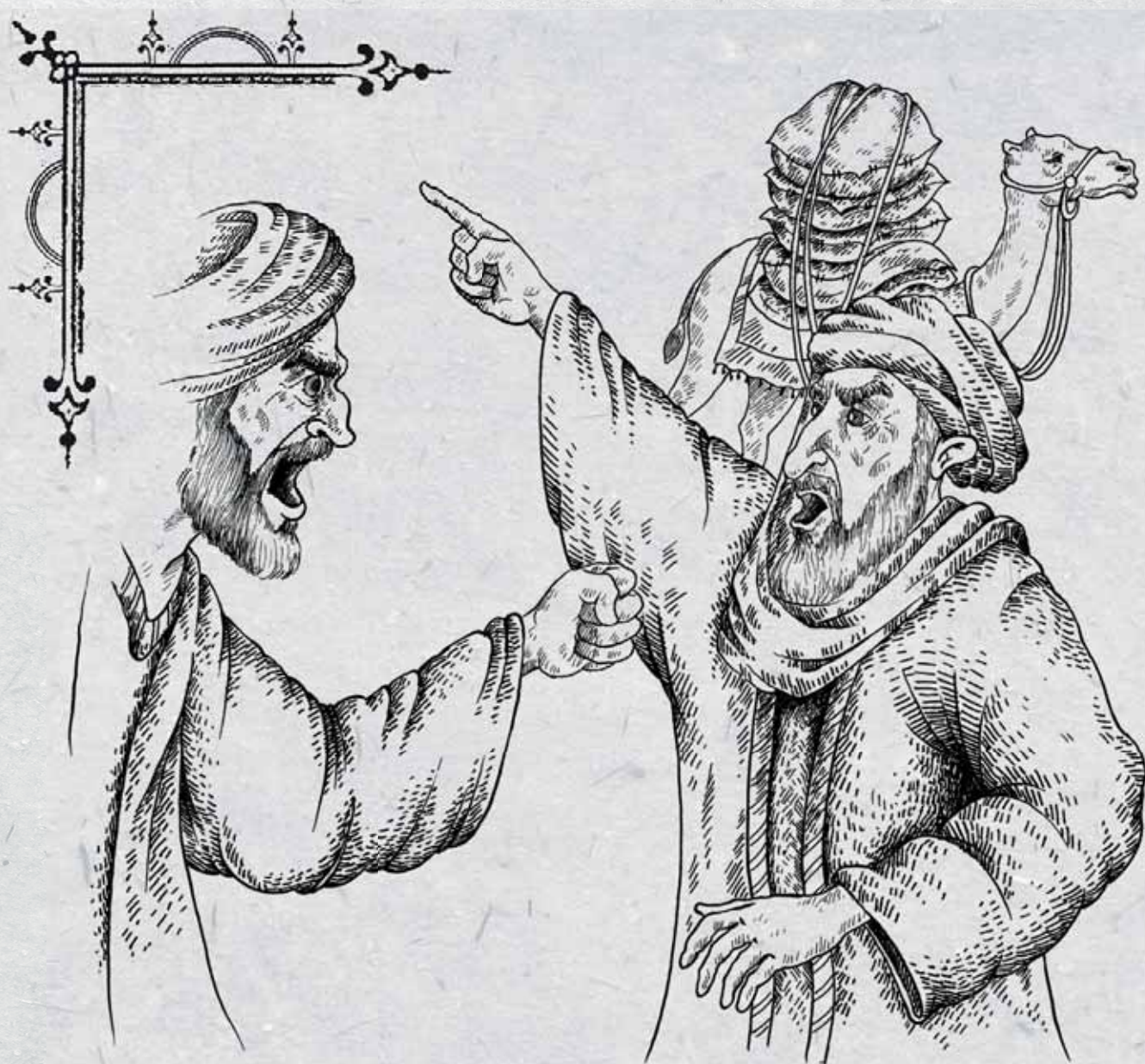
- چه بسا خانواده ای بدکار که خدا روزی شان دهد، چون با هم هستند و به هم کمک می کنند!... و چه بسا فامیلی باتقوا که خدا از روزی محرومشان می کند، چون جدا از هم زندگی می کنند!

خطبه تمام شد و همه از مسجد بیرون رفتند. کسی از دور صدا زد:

عبدالله! چرا از آن طرف می روی؟ نکند راه خانه را گم کرده ای!

عبدالله با لبخند جواب داد: «درست حدس زدی! خانه برادرم را گم کرده بودم! حالا پیدایش کردم. می روم آنجا».*

*ر.ک: الکافی: ۲ / ۳۴۷ / ۷، توسعه اقتصادی برپایه قرآن و حدیث: ۱۵۱۱/۸۱۳۲.





انصار، پشت سر محمد (ص) به نماز ایستاده بودند. ابو عبیده در صف بود. «الله اکبر... الله اکبر... الله اکبر». نماز تمام شد. ابو عبیده به طرف در مسجد رفت. چند نفر به سرعت خودشان را به او رساندند. رسول الله (ص) دید. تبسم کرد و گفت:

فکر کنم شما هم شنیده اید که ابو عبیده، با خودش چیزی آورده!
بله، یا رسول الله!

ابو عبیده، از طرف پیامبر به بحرین رفته بود تا از مردم، جزیه* بگیرد.
پیامبر گفت:

مژده به شما!... امیدوار باشید!

در چشم هاشان، شادی مثل ستاره برق می زد. با خود می گفتند:

یعنی می توانم بدهی هایم را صاف کنم؟

حالا دیگر می توانم برای زنم، آن لباس را بخرم!

شاید توانستم تکه ای زمین معامله کنم...

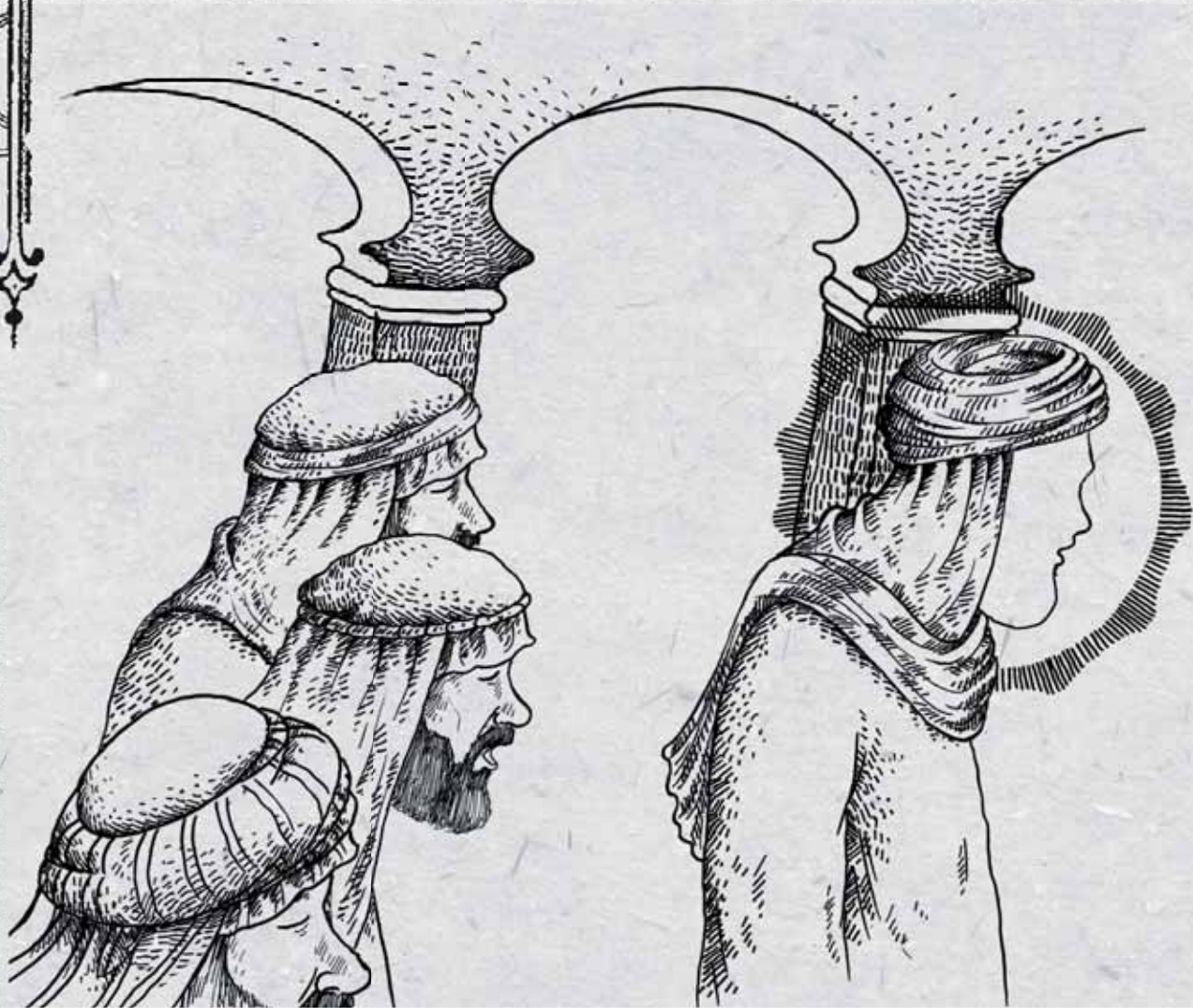
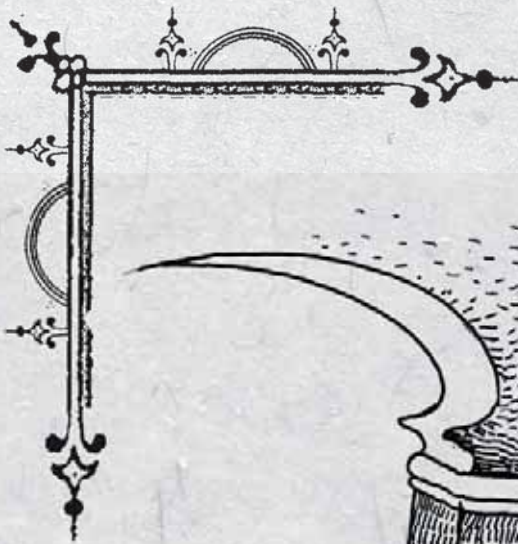
بعد، پیامبر با لحنی آرام تر، جمله اش را ادامه داد:

به خدا قسم!... اما از این بابت نگرانم که درهای دنیا به رویتان باز شود؛ اتفاقی که برای گذشتگان افتاد!

بعد، سر مال دنیا با هم مسابقه بگذارید. آن وقت مال دنیا نابودتان کند؛ مثل گذشتگان.**

* مالیاتی که از اهل کتاب گرفته می شود.

** رک: صحیح البخاری: ۳ / ۱۱۵۲ / ۲۹۸۸، توسعه اقتصادی بر پایه قرآن و حدیث: ۱۷۴۹/۹۴۱/۲.



وقتی پولدارها ضرر می کنند

ابوذر، صدای پیامبر را شنید:

قسم می خورم ضرر کرده اند! به خدای کعبه قسم می خورم!
دارد درباره کی حرف می زند؟! ... مال باخته اند؟ سرشان کلاه رفته؟ یا اشتباه کرده اند؟! ... من چطور؟! ...
نکند از آن ها باشم؟

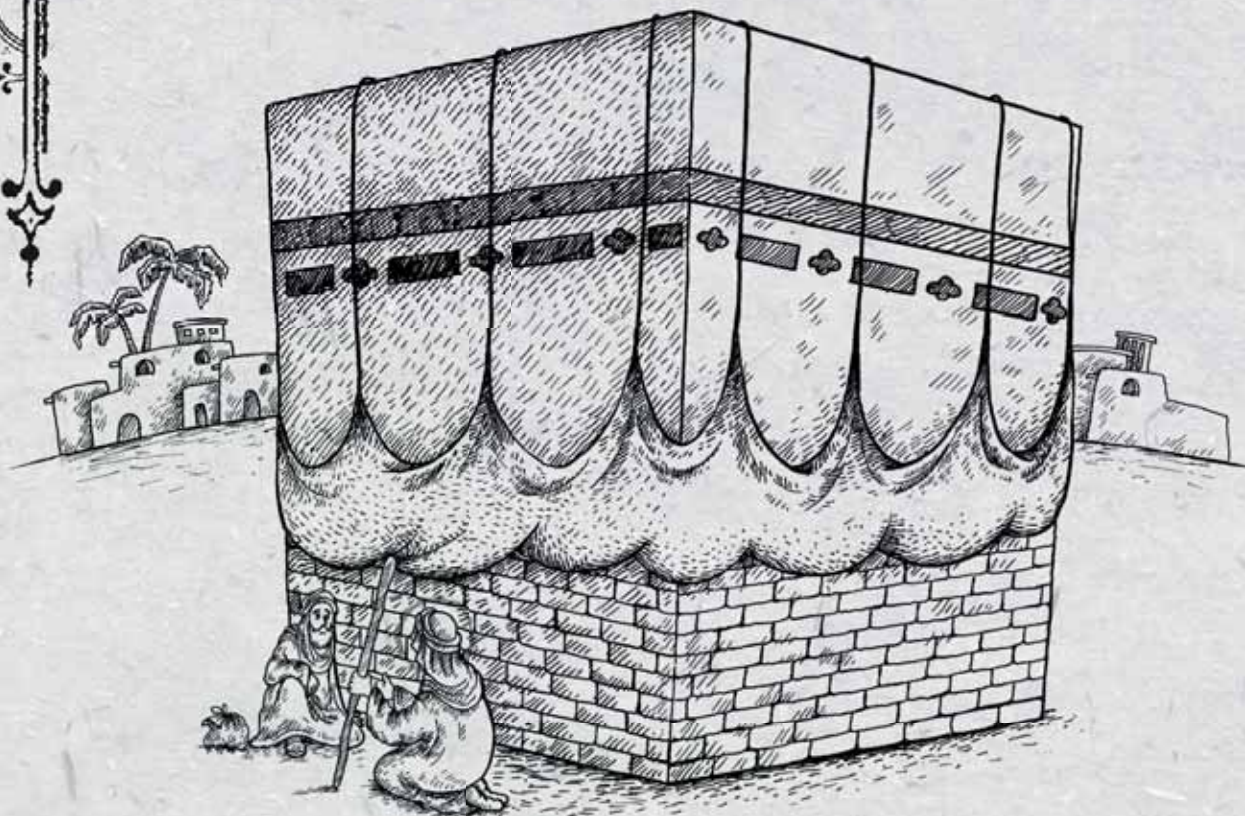
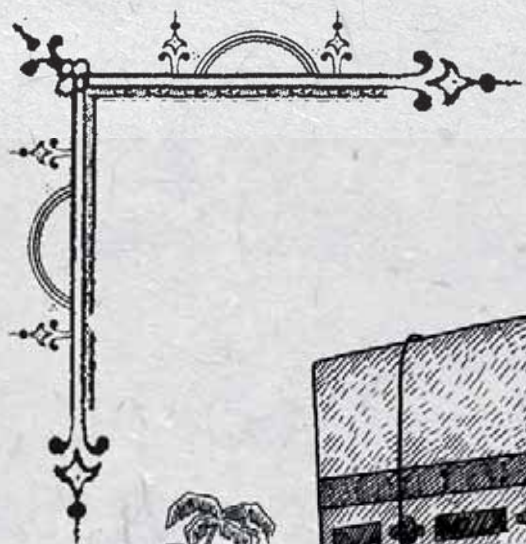
حرف های رسول الله (ص) را می شنید که زیر سایه کعبه ایستاده بود: «ضرر کرده اند...».
چند قدم جلوتر رفت و کنار محمد (ص) نشست. دید صورتش از التهاب، به سرخی مایل شده.
من فدایت! این «ضرر کرده ها» که گفتم، کی آند؟
محمد (ص) سر بالا آورد و به ابوذر نگاه کرد. در چشم های محمد (ص)، انعکاس آسمان بود. گفت:
«داراترها...».

ابوذر فکر کرد: «دارا چه جور ضرر می کند؟!...».

پیامبر ادامه داد:

مگر آن ها که اهل کار خیر باشند.*

*ر.ک: صحیح البخاری: ۶/۲۴۴۷/۶۲۶۲، توسعه اقتصادی برپایه قرآن و حدیث: ۱۷۹۴/۹۶۹/۲.



داستانک‌های حدیثی، اقتصادی

مؤمن دارا و
مؤمن ندار